

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَدَبَاعَاتِ وَسَائِقِ نَامَةِ وَسُؤَالِ وَجَوَابِ

قُطْبِ الْعُلَمَاءِ فِي

حُجَّتِ الْمَلَاهِدِ سَيِّدِ الْوَالِدِ

مركز قزوین

کتابفروشی آقای سید محمد میرزا کمالی

جلوه‌های محمد شاه

Handwritten text in Devanagari script, likely a library accession number or title, including the number 1000.

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

S.No: - 2237

P

Hand

15/5/20

L 22 17

Handwritten text in Devanagari script, likely a library accession number or title, written in dark ink on a light-colored rectangular label.

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

ہذا

دیوان غزلیات و ترجیع بند

و رباعیات و ساقی نامہ و سؤال و جواب

قطب العارفین مرحوم

حاج ملا ہادی سبزواری

رحمۃ اللہ علیہ

از نشریات :

کتابفر و شفی میر گمالی

جلو خان کوچک مسجد شاہ

CASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY

Acc. No. ۱۹۰۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱
Date ۱۹۰۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

فروردین ۱۳۳۸

چاپ اسلامیہ

الله

هو الله تعالى شانه

ديوان غزليات

حاجی ملا هادی سبزواری رحمه الله عليه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الا يا ايها الورقى ثرى تشوى اطلعن عنها

كده اندر عالم قدسى ترا باشد نشيمنها

قد استوكرت فى مهوى العواسق عن وري صفحا

خوشا وقتى كه بودت باهم آوازان پريدنها

برون آى از حجاب تن پير بر ساحت گلشن

كنى تا چند از روزن نظر بر طرف گلشنها

تو سيمرغ همايونى كه عالم زير پر دارى

چسان با اين شكوه و فرگزىدى كنج گلخنها

در آن باغ و در آن هامون برت حاصل ز حد افزون

ز بهر دانه اى دون نمودى ترك خرمنها

تو طاوس شهى اما به چرمى دوخته از جرم

چوبينى خویش از آنروزن كز آن برگيرى ارزنها

بود هر دم چو بوقلمون ترا اطوار گوناگون
 گهی انسی و گاهی جان گهی بت گه برهنها
 صبا بلغ الی سلمی من المأسور تسلیماً
 بگو تا چند با تنها نشیند تن زند تنها
 همه جانها بقالب ها نقوشی از پر عنقا
 فروغ خوریکی باشد بود کثرت ز روزنها
 نهایت نیست ای اسرار اسرار دل ما را
 همان بهتر که لب بندیم از گفت و شنیدنها
 ای که پنداری که نبود حشمت و جاهی ترا
 هست شرق و غرب عالم ماه تا ماهی ترا
 از پیش تا چند گردی کو بکو و در بدر
 رو بخوبش آور که هست از خود باوراهی ترا
 گام نه اول بره پس از خود ای سالک بره
 زان نه آگه که از خود هست آگاهی ترا
 اگر خدا خواهی تو خود خواهی بنه در گوشه
 تا که خود خواهی شود عین خدا خواهی ترا
 جام جم خواهی بیا از خود ز خود بیخود طلب
 بهر دارا ساختند آئینه شاهی ترا
 خوشه از خرمنش اسرار اگر داری طمع
 اشک باید زاله سان و چهره کاهی ترا

تغییری ای صنم بده اطوار خویش را
 هرگز نیامدی و تسلی دهم چو طفل
 هر دم ز مقدمت دل بیمار خویش را
 پر مایه را نظر بفرومایه عیب نیست
 یکره بین ز لطف خریدار خویش را
 مرغان ز آشیا نه برون افتاده ایم
 گم کرده ایم ماره گلزار خویش را
 تا پر فشانئی نکنند وقت قتل هم
 بر بست بال مرغ گرفتار خویش را
 مهلت نداد صرصر ایام تا که ما
 در آشیان نهیم خس و خار خویش را
 هر کس که برد لذت تیر تو مرهمی
 نگذاشت زخم سینه افکار خویش را
 زاهد مگر خرام تو دیدی که داده است
 بر باد دفتر و سر و دستار خویش را
 اسرار آن و حسن زبس گشته نقش دل
 اسرار خوانده زین سبب اسرار خویش را
 رشته تسبیح بگسستیم ما
 بر میان زنار بر بستیم ما
 جز غمت کو بود با ما هم نفس
 در بروی جملگی بستیم ما
 پیشه ما رندی و میخواره گiest
 شیشه ناموس بشکستیم ما

بوالعجب بین بی می و مطرب تمام
 تا گرفتار رخ و زلفش شدیم
 همچو چشم امست او هستیم ما
 از قیود کفر و دین رستیم ما
 هستی ما از میان برچیده شد
 زین سپس از هست او هستیم ما
 شاهد مقصود در خود دیده ایم
 با نگاه خویش پیوستیم ما
 هر که زخم کاری اسرار را
 دیده داند صید آن شستیم ما
 دل بسته نقش چهره دلدار خویش را
 دارد دیار صورت دیار خویش را
 هم تیره طبع خاکی و هم نور نور پاک
 بنگر ز خویش نور خود و نار خویش را
 پیمان همی شکستی و بیگانه خوشدی
 ز اغیار فرق می کنی یار خویش را
 بر خویش بود عاشق و آینه خانه ساخت
 تا بنگرد در آینه دیدار خویش را
 بیرون ز پرده نقد و متاع جهان نمود
 در پرده ساخت رونق بازار خویش را
 تجدید عهد بندگی خواجه خواجگی است
 تا کسی زیاد برده اقرار خویش را
 در خویشتن بدید عیان شاهد است
 هر کو درید پرده پندار خویش را
 در سر دل نهان بودت مهر ذات لیک
 با چشم سرندید کس انوار خویش را

له ويتسه انا اسرار خویش اگر طلبی طرح کن دو کون
 له میتس نه جز این کسی نیافته اسرار خویش را
 از آن زلف پریشانیم چون سنبل پریشانها
 له ويتسه هیه رشوه ملک وز آن چاک گریبانیم چاک اندر گریبانها
 چو یک معنی که پوشانی بگو ناگون عباراتی

حجاب پر تو رخساره جانانه شد جانها
 مریض کشور عشقم عجب نبود اگر باشد
 مرا بالین ز خاره بستر از ریک بیابانها
 نگردد گرد نعش زهر آلودم سک کویت
 ز بس بر جسم بیمارم زدی پر زهر پیکانها
 بخاطر آورید ای همدمان ناکامی ما را

چو بنشینید و می نوشید در طرف گلستانها
 مرا دامان پر از آرایش و دارم امید آن
 که بخشایند جرم ما طفیل پا کدما مانها

چنان کارم ز عشق او بر سوائی کشید اسرار
 که خوانند داستان ما بدستان دردبستانها

| | |
|-------------------------|-----------------------|
| ای قد تو سرو بوستانها | وی روی تو ماه آسمانها |
| گل جیب دریده تا فتاده | آوازه تو بگلستانها |
| خوبان بجهان بسی بود لیک | آن تو کجا و آن آنها |
| صبری بده ایخدای بلبل | یا مرحمتی بیباغبانها |
| بر گوی تو از سگان مائی | تا خود شنوند پاسبانها |

تاب تب هجرت ای پریروی
 آتش زده مغز استخوانها
 ای شوخ زجور تو صد آوخ
 وی دوست زدست توفغانها
 بیمه رخت ز اشک شبها
 تا صبح شمارم اخترانها
 افسانه ما هر آنکه بشنید
 لب بست دگر زداستانها
 اسرار نگاهدار کاسرار
 در دل دارند راز دانهها
 گرفته سبزه و گل روی صحرا
 سقاک الله ساقی هات خمرأ
 ز هجرانت بسوزیم و بسازیم
 لعل الله يحدث بعد امرأ
 وفا در عهد حسنت گشته نایاب
 احسن العهد للحسنه یدری
 ز لعلت جرعه روزی چشیدیم
 فاحسوا من دمآء القلب دهرأ
 دلم بگداخت از سوز فراغت
 فاجفانی الدمآء یهطلن قطراً
 فروغ رخ ز تار موی بنما
 ارینی فی بهیم اللیل فجراً
 فروزی آتش طلعت بهر بزم
 باحشائی لقد سعرت جمراً
 به پیش گلشن فردوس رویش
 دعوا عنا ریاحینا و زهراً
 دهانت سر اسرار الهی است
 فقل و اکشف لسرفیک سترأ
 ای نام خوش تو بر زبان ها
 از مهر رخت چو ذره هستند
 وی یاد تو زینت بیان ها
 در رقص و سماع آسمان ها
 مرغان ترانه سنج خوانند
 وصف رخ تو بیوستان ها
 اندرره عشق بی سر انجام
 دریا هائی است پیکران ها

ایدل بشتاب زانکه رفتند زین کاخ مجاز کاروان ها
از سروری جهان گذر کن در باطن خود بین جهان ها

سردهنت نیافت اسرار
هرقدر شدش عیان نهانها
تا جان بتن آید بیا احوالپرس این خسته را

تا دل گشاید برگشا آن پسته لب بسته را
آن سبزه نوریسته را تا دیدمی رستم ز دین

پیوسته خواهم سجده کرد آن ابروی پیوسته را
گر سوی مرغانم رهاسازد زدام از مهر نیست

از رشك پر خواهد کشد این بال و پر بشکسته را
از زهد و تقوی مشکلم نگشود و مشکل میفروش

بستاند و جامی دهد این سبجه بگسسته را
هرکیش و فن آموختم هر مشکلی کا ندو ختم

سیلاب عشق آمد ببرد آن خوانده و دانسته را
کالای دارائی کل جز در لباس فقر نیست

پیوند باشد با خدا درویش از خود رسته را
پائین ترین ماوا بود اسرار فرق فرقدان

از کاخ جان بر خواسته بر خاک او بنشسته را

آمده از خود بتنک کو سر دار فنا

نوبت منصور رفت گشته کنون دور ما

تا نکنی ترك سر پای در این ره منه

خود ره عشق است این هر قدمی صد بلا

موجۀ طوفان عشق کشتی ما بشکند
 دست ضعیفان بگیر بهر خدا نا خدا
 خضر رهی کو که ماعاجزو در مانده ایم
 کعبه مقصود دور خار مغیلان بپا
 از کف من برده دل آن بت پیمان گسل
 رشک بتان چو گل غیرت ترک خطا
 کیش تو عاشق کشی مهر و وفا کار من
 از لب تو حرف تلخ وز لب من مرحبا
 گر چه نکردی قدم رنجه بیالین من
 لا اقل از بعد مرگ بر سر خاکم بیا
 سینۀ اسرار را محرم اسرار ساز
 ای تو بزلف و برخ رهنزن وهم رهنما

اینزد بسرشت چون گل ما
 باز آی که رونقی ندارد
 چون هست ندیم دربر آن گل
 ازدیده زبسکه خون فشانندیم
 صیدم کرد و نگفت چون شد
 ترسم که ز فیض زاهدان را
 یکجو مهری نگشته جز جور
 از میکده گردری گشاید
 اسرار ره جنون گرفتیم
 مهر تو نهفت در دل ما
 بی شمع رخ تو محفل ما
 گل را بپراز مقابل ما
 در خون دل است منزل ما
 آن طایر نیم بسمل ما
 شامل شود اجر قاتل ما
 زان خرمن حسن حاصل ما
 نگشوده ز درس مشکل ما
 کان طره شود سلاسل ما

گرمه من بر افکند از رخ خود نقاب را
 گوشه نشین کند ز غم خسرو آفتاب را
 خال سیه مگو بر آن لعل گرانبها بود
 جوهری ازل زده نقطه انتخاب را
 تاب و توان ر بوده از دل نا توان من
 تا برخت فکنده سنبل پر ز تاب را
 خواهی اگر تو بنگری پیش رخسار خلیق
 بین ابر تاب مهر او آب و جمد مذاب را
 کرده نهان مه مرا غیر چو بر تیره
 بار خدا از اله کن از برم این سحاب را
 بهر زکوة حسن خود بوسه از لبش نداد

آه چه شد که محو شد نام و نشان ثواب را
 لشکر غم ز هر طرف بهر هلاک بسته صف
 ساقی سیم ساق کو تا بدهد شراب را

حاصل مدرسه بجز قال و مقال هیچ نیست
 اسرار زین سپس کنم رهن بمی کتاب را
 بشکست بسنک کین پر ما
 بر تارک اختران نهم گام
 نامد پی رحم بر سر ما
 زان ابروی چون هلال گردید
 آید چو خجسته اختر ما
 چون قوس خمیده پیکر ما
 شد رهن شراب دفتر ما
 عودی مفکن بمجر ما
 چون طره چو عطر سای باشد

مهر و ماه گیتی آفریدند
 از پر تو مهر انور ما
 آمد بوجود آب و آتش
 از چشم و دل پر اخگر ما
 شاهیم چو ما گدای اوئیم
 خاک در اوست افسر ما

دلدار بر غم مدعی گفت

اسرار بود سک در ما

کمان شد قامت از بس کشیدم بار محنتها

دل صد چاک شد از بسکه خوردم تیر آفتها

سپند از انجم و مجمر زمه هر شب از آن سوزد

که سارد از رخ خوب تو ایزد دفع آفتها

دهید ای ناصحان پندم ز هول حشر تاچندم

دمی صد بار می بینم از آن قامت قیامتها

عجب دارم که صورت بست در مرآت آنصورت

که بتواند کشد با آن نزاکت عکس صورتها

زنم هر لحظه اوراق کتاب دیده را برهم

که جز نقش تو گر جویم بشویم ز اشک حسرتها

ز صهبای شهودش جرعه ساقی کرامت کن

که بر اسرار روشن گردد اسرار کرامتها

شهنشهی طلبی باش چاکر فقرا

گدای خاک نشینی شو از در فقرا

گر آرزو است ترا فیض جام جم بردن

بکش بمیکده دردی ز ساغر فقرا

بنجم ثابت و سیار گنبد دوار رسد فروغ زفر خنده اختر فقرا

ببر بمنظر کامل عیارشان مس قلب

که خاک تیره شود رز ز منظر فقرا

همی دهند و ستانند خسروان را تاج

بود دو کون عطای محقر فقرا

گرت بر آینه دل نشسته زنگ خلاف

بکن مقابله بارای انور فقرا

مبین مرقع خاک کی چه دروی اخگرهاست

نهفته اند به خاکستر آذر فقرا

چو ملك تن بود اقلیم دل قلمروشان

اگر چه تاج نمد باشد افسر فقرا

براهل فقر مکن فخر خواندی ارورقی

به سینه لوحه دل هست دفتر فقرا

کنند شیر فلک رام همچو گاو زمین

اگر چه مثل هلال است پیکر فقرا

گرت هوا است که عین الحیوة ظلمت چیست

سواد دیده در آن خاک معبر فقرا

مرا بدولت فقر آن دلیل روشن بس

که فخر میکند از فقر سرور فقرا

بود چو فقر سیه کردن خودی ز وجود

چو خال گونه بود زیب و زیور فقرا

ز فخر پا نهد اسرار بر فراز دو کون

نهند نام گراوراسک در فقرا

الايا نفس قد زموالمطما يا
 چو روز وصل را آمد شب هجر
 خدا ياده شكيبائي خدایا
 الی روحی دنت ایدی المنا یا
 کما یعلوا هوادجها الثنایا
 وناراً اضرموها فی حشایا
 الا عوجوالا فدیکم بقایا
 اعینونی علی بث الشکایا

بنال اسرار هنگام وداع است

بنا حل النوی جل الرزایا

وجودش بس زحق دارد مزایا
 دل ازمن برده شوخ مه لقائی
 غدانی مریقه منه البرایا
 تناهی حسنه اقصى القصایا
 صبیح الوجه مرضی السجایا
 عکوس من محیاه مرایا
 فمن خلی النقود بالنسایا
 غدت غدوات ایامی عشایا
 مدی الاعمار لو قلناتحایا

چو اسراردهان و از میان داشت

فقلبی فی زوایاه جنایا

گر پریشان حالم او داند لسان حال را
 ورچو سوسن لالم او داند زبان لال را
 گرچه بامت بس بلند و بی پر و بالیه ما
 همتی کان شمع رویت سوخت پروبال را
 ای امیر کاروان کاندیشه ما نبودت
 یک نظر هم میرسد افتاده در دنبال را

سنگی از طفلانی نیامد بر سرما در جنون
 چرخ در دوران ما افسرده کرد اطفال را
 نغمه‌ام زاری دل شربم ز خوناب جگر
 بین بی‌بزم کام‌رانی باده قوال را
 عمر بگذشت و نگاه‌هی بر من مسکین نکرد
 جان من آخر نه انجامی بود اهمال را
 هر چه پیش آید زیار اسرار نبود شکوه
 سوی ما نبود گذاری طایر اقبال را
 الهی بر دلم ابواب تسلیم و رضا بگشا
 بروی مادر از زحمت بی منتها بگشا
 رهی ما را بسوی کعبه صدق و صفا بنما
 دری ما را بصوب گلشن فقر و فنا بگشا
 بیسط وجه و اطلاق جبین اهل تسلیمت
 گره واکن زا برو عقده‌های کار ما بگشا
 بعقد گیسوان پرده عصمت نشینانت
 ز لطف برفع از روی عروس مدعا بگشا
 درون تیره دارم ز خواطرهای نفسانی
 بسینه‌مطلعی از روزن نور و ضیا بگشا
 بود دل چند رنجور از خمار و بسته میخانه
 بر این دردی کش دردت در دارالشفابگشا
 درون درد پردردی بده کاید عذابش عذب
 ببند این دیده بدین ما چشم صفا بگشا

از این ناصاف آب در گذر افزود سوزجان
بسوی جویبار دل ره از عین بقا بگشا
پرافشان در هوایت طایران و مرغ دل در بند
پروبال دلم در آن فضای جان فزا بگشا
ز پیچ و تاب راه عشق اندر وادی حیرت
مرا افتاده مشکلهای توای مشکگل گشای
در گنجینه حق الیقین را نسام تو مفتاح
به پیر مسلك آموز و جوان پارسای
ز غم لبریز و خون دل چون صراحی تابکی اسرار
گشاده رو چو جامم ساز و نطق بانو ابگشا

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| سینه بشوی از علوم زاده سینا | نور و سنائی طلب زوادی سینا |
| یار عیانست بی نقاب در اعیان | لیک در عین کجا است دیده بینا |
| ساغر مینا زد دست پیر مغان گیر | چند خوری غم بزیر گنبد مینا |
| طعنه بویس و قرن زنی و قرینست | دیو و ددت قرنهای و ساء قرینا |
| نیست رو اما قرین ظلمت دیجور | روی تو عالم فروغ ماه جبینا |
| پر تو مهر از فلک بخاک گرفتد | خود چه شود عیسیا سپهر مکینا |

یک نفس ای خاک راه دوست خدارا

بر سر اسرار زار خاک نشین آ

| | |
|-------------------------------|--------------------------|
| دور از شاه خراسان در بلا | همچو ایوبم بکرمان مبتلا |
| آدم آسا از فریب آسمان | صرت من فردوس طوس را احلا |
| گرچه دار الفقر کرمان جنتی است | لیک در جنات سفلیست و علا |

ای صبا بگرفته دامت مگر خاک دامنگیر سخت این دلا
ای صبا از خطه کرمان گذر برخراسان چون خور آسان از ولا
پس بآن شیرین شهر آشوب گوی خاک راهت دیده ما را جلا
پیش تو شیرینی کرمانیان زیره در کرمان و پیش کان طلا
ای خور ثانی عجب عاشق کشی سوختم از دوریت سنگین دلا
از خراسان بوی خون آید همی الصلا ای خیل جانباز الصلا
چند الست ربکم لارا جواب دارم از شکر لببت چشم بلا
کلب خود را یا بیاید داد بار یا نباید کلب خود خواند اولاً
وا گرفتی سایه خود از سرم

فکر اسرار ننداری مجملاً

صبا از ما بگو آن بیوفا را شکیبیا تابکی گشتی تو مارا
چو ما را در حریمت بار نبود مده باری ره اغیار دغا را
نیائی چون برم از ناز باری غباری کن زره همره صبا را
تو در پیمان شکستن ختمی و نسخ نمودی از جهان کیش وفارا
ز بس خون ریزد او ترسم که گویند خدا نا کرده نشناسد خدا را
چو هر چیزی نخست اندازه یافت چرا اندازه نبود جفا را

به بند از شکوه لب اسرار چون نیست

بکیش عشق ره چون و چرا را

اختران پرتو مشکوة دل انور ما دل ما مظهر کل کل همگی مظهر ما
نه همین اهل زمین راهده باب اللہیم نه فلک در دورانند بدور سر ما
بر ما پیر خرد طفل دبیر ستانست فلسفی مقتبسی از دل دانشور ما

گر چه ما خاک نشینان مرقع پوشیم صد چو جم خفته بدر یوزه گری بردر ما
 چشمه خضر بود تشنه شراب مارا آتش طور شراری بود از مجمر ما
 ای که اندیشه سرداری و سر میخواستی
 به کدوئی است برابر سر و افسر بر ما
 گویان خواهی هستی طلب زهد فروش نبود طالب کالای تو در کشور ما
 بازی بازوی نصریم نه چون نسر بچرخ دو جهان بیضه و فرخی است بزیر بر ما
 ماه گر نور و ضیا کسب نمود از خورشید
 خور بود مکتسب از شعشعه اختر ما
 خسرو ملک طریقت بحقیقت مائیم کله از فقر بتارک ز فنا افسر ما
 عالم و آدم اگر چه همگی اسرارند بود اسرار کمین زسگان در ما
 ساقی بیا که گشت دلارام رام ما
 آخر بداد دلبر خوش کام کام ما
 بس رنج برده ایم و بسی خون که خورده ایم
 کسان شاهباز قدس فتادی بدام ما
 در دار ملک عالم معنی دم نخست
 زد دست غیب سکه دولت بنام ما
 مائیم اصل و جمله فروغ فروغ ما است
 گر خواجه منکر است بنوشد ز جام ما
 بر آستان پیر مغان رو نهاده ایم
 بر ترز عرش آمده زین رو مقام ما
 عرش سپهر خود چه بود پیش عرش دل
 یا کعبه در برابر بیت الحرام ما

هر ذره خاک دره و هر تخته تخت شد

چون آمد آن همای همایون بدام ما

گلبانک نیستی چو شد از بام ما بلند

نه بام چرخ و ام برند از دوام ما

اسرار بشکند کله خسروی بفرق

تا گفته میفروش تو هستی غلام ما

تا شدی آینه مهر رخت سینه ما

می دهد تاب به مهر فلک آینه ما

راست شد بر قدم ما خلعت سلطانی گل

که بود گنج وجود تو بگنجینه ما

غم عشق تو چو حسنت پذیرد انجام

آری آغاز ندارد غم دیرینه ما

همه اوصاف ازل شد ز وجودش پیدا

هر که نوشید از آن باده دو شنبه ما

دیده ایم این گل و مل بر ورق غنچه و تاک

گشته یکدم همگی شنبه و آدینه ما

غم بیش و کم پیش آمدمان نیست که هست

حاضر الوقت کنون بر حسب دینه ما

بسی اسرار که در خرقة اسرار بود

الله الله منگر خرقة پشمینه ما

الوداد الودا دیا احباب

اصحابوا العشق ایها الا صحاب

عشق شو عشق و رخ زغیر بتاب

عشق گو و عشق دان و عشق بین

می کش و نی زن و بچنك آور
 طره دلربا برهاند
 چنك گوید بچنك دستان زن
 از رباب این شنورب آب بقا است
 او است دریای بیکرانه وهست
 نی نم این نم است یم که بود
 از نیم این نوا رسد که نهیم
 بود او رنك یوسفم همه جا
 جوش می در خم این خروش کند
 طره دلربا و چنك و رباب
 زین ره پیچ پیچ و پر خم و تاب
 ان للعاشقین حسن مآب
 و آنچه جز او است نیست غیر سراب
 غیر او چون مزی و موح و حباب
 واصل و فاصل و نم و یم و آب
 همگی نائی است و نی نایاب
 یا بنی ادخلوا من الابواب
 که در این راه دل خورد خوناب

وقت آن شد که تا دهد اسرار

زهد سی ساله در کشدمی ناب

فتاده ام زغم روزگار در گرداب

بیار ساقی گلچهره کشتی می ناب

شراب ناب بیاب و بتاب روز جهان

که هست نزد خردمندان این جهان چو سراب

اگر نه کار فلک کج روی است داده چرا

بدیده هر شبهه بیدار وی به بختم خواب

بجز طراوت رویت ندیده ام در گل

بجز حدیث تو نشنیده ام از چنك و رباب

ز بیم غیر بسویش نمیتوان نگر است

زدبده اشك فشانم که بینمش در آب

نه عیب او است رقیبش بین که در قرآن

قرین آیه رحمت بود و عید عذاب

بیا بگو که جز اسرار زان لب میگون

که از مشاهده باده بوده مست و خراب

وی سیم ذقن بت شکر لب

کارم همه دم فغان و یارب

وز خون جگر دلم لبالب

بالین مریض خویش یکشب

تا آنکه شوم خجسته کو کب

ای ماه جبین سیم غبغب

بی ماه رخت شبان تیره

لبریز شراب ناب جامت

بتوان دو سه گام رنجه کردن

ای اختر حسن چهره بنمای

می نوشی و عشق کار اسرار

ای کاش نگرود او زمذهب

ای مایه خوشدلی تو دریاب

مانند حباب بر سر آب

از دست تو چون کشم می ناب

از دیده ما ر بوده خواب

تو از می ناب و ما ز خوناب

مرگی بجز از فراق احباب

من عاشق و ما عاشق قد خاب

ظهری قوس و فودی شاب

من حرقة فرقة الحمی ذاب

ان تلمح من یملح قد طاب

پیوسته مرا ز غم تب و تاب

می ده که حیات این جهان هست

پا از سر و سر ز پا ندانم

شب تا بسحر حـ و چشم انجم

ما و تو همیشه سر گرانیم

ما زمره عاشقان نداریم

افسرده دلان خالی از عشق

جسمی نحل و عظمی انحل

لحمی عصبی دمی و عرقی

بشگفت بهار و در چنین فصل

وقت گل و توبه از می اسرار
 من طاب من الشراب ماتاب
 جلوه گر در پرده آمد آفتاب
 از تعین بر رخ افکنده نقاب
 تا نسوزند از فروغ روی او
 رفته از مهر آن مهم زیر سحاب
 نی غلط گفتم نقاب و پرده چیست
 بیحجابی آمده او را حجاب
 شاهدان در پرده مستورند لیک
 ماه من بی پرده باشد در نقاب
 دیدم اندر بزم میخواران شدی
 هم تو ساقی هم ساغر هم شراب
 قصه ما قصه آبست و حوت
 ای تو آب و جمله عالم سراب
 تابی از آن مهر عالمتاب کو
 تا فسرده دل شود فانی در آب
 مصدر و تعریف و اصل و فرع تو
 هم تکلم از تو هم بات و خطاب
 از شراب بیخودی ساقی بده
 یک دو ساغر تا شوم مست و خراب

گویم از اسرار هر ناگفتنی
 پیش زاهد گر خطا و گرتواب
 دل و جانم فدای حضرت دوست
 نی فدای گدای حضرت دوست
 هر دمی صد جهان ز جان بینم
 تا فشانم پیای حضرت دوست
 چشم فتان او بلای دل است
 دل فدای بلای حضرت دوست
 هست پاداش نیستی هستی
 نیست شو در هوای حضرت دوست
 گر فنا شد وجود ما گوشو
 با دوایم بقای حضرت دوست
 از دل و دین و هست و نیست برست
 هر که شد مبتلای حضرت دوست
 با سگ گویش آنکه انس گرفت
 شد سوا از سواى حضرت دوست
 هر کرا کشت خونبهایش شد
 ای فدای بهای حضرت دوست
 خلد و کونر بجرعه بفروش
 غیر مگزین بجای حضرت دوست

دیر جویان و هم حرم پویان
 جمله زیر لوای رحمت بین
 گاه جامه بلب گهی جانم
 دم عیسی گرفت باد سحر
 همه رو در سرای حضرت دوست
 خاصه اهل ولای حضرت دوست
 تا چه باشد رضای حضرت دوست
 از دم جانفزای حضرت دوست
 گشت اسرار از سرایت فیض
 مرغ دستا نسرای حضرت دوست
 باز بلبل لحن موسیقار داشت
 گل بگلزار آتش از رخسارزد
 عشق او خونخوار بوده است و بود
 مصحف رخسار اگر بنموده است
 زان شب عالم تمامی روز کرد
 نی همین در کار جانبازی است دل
 گر خرد آرد کلیمی لیک عشق
 معنیش را رجعت و تکرار نیست
 باز شد با هر گدائی همنشین
 زان لبم هر دم شفائی میرسد
 تا چه واقع شد که با صد ناز باز
 کشتن اسرار را اصرار داشت
 ره و رهبر دلا محبت اوست
 قره العین عارفان که فناء است
 غیبت از خودی و شرب مدام
 دولت فقر و کنج آزادی
 دعوی دیدار موسی وار داشت
 یعنی آتش نخل عاشق بار داشت
 نی همین منصور را بردار داشت
 در برابر گیسوی زنار داشت
 زین دگر روز جهان تار داشت
 عالمی را عشق بر این کار داشت
 صد چو موسی طالب دیدار داشت
 گر بصورت رجعت و تکرار داشت
 پادشاهی کو شاهان عار داشت
 چشم بیمارش گرم بیمار داشت
 سود و سرمایه عشق حضرت او است
 نیستی در فروغ طلعت او است
 از دوام حضور ساحت او است
 بندگی گدای حضرت او است

همگی دیده شو پی دیدار اندر آن مشهدی که رؤیت اوست
 سر بسر گوش بر سرود و نیوش اندر آن محضری که مدحت او است
 همه اندیشه شو فلاطون کیش در خم دل که جای فکرت اوست
 بر در دل نشین نگهبان باش کین سرا پرده خاص خلوت اوست
 چه عجب سر بعرش سود اسرار
 بنده بندگان حضرت او است
 جرعه مارا ز لعل می پرستش مشکل است
 گوشه چشمی بما از چشم مستش مشکل است
 آنکه عالم را به تیغ بی نیازی قتل کرد
 گریارد در حساب مزد دستش مشکل است
 پسته تنک دهانش نکته سر بسته است
 حرف از آن سری که بر گل سر بیستش مشکل است
 عشق بی پروا کجا و عقل پر اندیشه کو
 دام بر چین کین هما با ما نشستن مشکل است
 گر برهن بینی و گراهرمن ور پارسا
 آنکه نبود مست از جام الستش مشکل است
 آنکه عالم را بمستوری کند شیدای خویش
 چون در آید ساغر صهبا بدستش مشکل است
 طایر دل را خلاصی نیست از دامت بلی
 رستن مرغی که زلفت پای بستش مشکل است
 وصف آن رخسار با اسرار هم زان یاردان
 کان نمودی را که نبود بود هستش مشکل است

ای من فدای عاشقی هر چند خونخوار من است
 خار غمش گوجا کند در سینه گلزار من است
 دادم نخستین دل بدو در سینه کشتم مهر او
 لیکن مدام آن جنگجو در قصد آزار من است
 تا تار گیسو ریخته جانها بتار آویخته
 گوید دل بگسیخته منصورم این دار من است
 آنجا که هستی و حق است هستی گل مستغرق است
 جایی که نور مطلق است کی جای اظهار من است
 باشد مرا از خود تله کرم تنم بر خود پله
 نبود مرا از وی گله دوری ز پندار من است
 هر جا نظر انداختم جز او کسی نشناختم
 زاغیاری تا پرداختم دل را همه یار من است
 تا دل بسیر افتاده است هر شر و خیر افتاده است
 ظاهر بغیر افتاده است در خفیه در کار من است
 اجرای عالم یک بیک گر خود سماک و گرسماک
 جن و ملک نجم و فلک کل شرح اسرار من است
 بچار سوق طریقت بجز متاع محبت
 بکار نیست قماش بنزد اهل حقیقت
 بچشم اهل حقیقت شود مجاز حقیقت
 شریعتست طریقت طریقتست شریعت
 همه نظام نبوت بنصه کثرت و آداب
 همه قوام ولایت بر اسطوانه وحدت

بداشت نام و نشانی جمال پردگی غیب
بتابخانه کثرت نمود جلوه ز خلوت
وجود جامع آدم چو بود دانش اسماء
برید بر قد او دست حق قبای خلافت
چو در اراده حق مضمحل است اراده عارف
عجب مدار که مقصودی آفرید بهمت
دلیر مظهر قهری که خویش اسپر حق ساخت
چو ختم مظهر رحمت نمود ختم فتوت
ندید دیده اسرار غیر مخزن اسرار
زهر چه غیب و شهادت زهر چه صورت و سیرت
ای بره جستجوی نعره زنان دوست دوست
گر بحر م و ر بدپر کیست جز او او است او است
پرده ندارد جمال غیر صفات جلال
نیست بر این رخ نقاب نیست بر این مغز پوست
جامه دران گل از آن نعره زنان بلبلان
غنچه به پیچد بخود خون بدش تو بتواست
دم چو فرورفت هاست هو است چو بیرون رود
یعنی از او در همه هر نفسی های و هو است
یار بکوی دلست کوی چو سر گشته گوی
بحر بجوی است و جوی این همه در جستجو است
با همه پنهانیش هست در اعیان عیان
باهمه بی رنگیش در همه زورنک و بوست

یار در این انجمن یوسف سیمین بدن
 آینه خانه جهان او بهمه رو برو است
 پرده حجازی بساز یا بعراقی نواز
 غیر یکی نیست راز مختلف ار گفتگو است
 مخزن اسرار او است سر سویدای دل

در پیش اسرار باز در بدر و کوبکو است

گردی از آن رهگذرم آرزو است افسر شاهی بصرم آرزو است
 ترك تبارك بمیان عقد فقر شاهم وتاج و کمرم آرزوست
 با چمن و خلد ندارم سری خفتن آن خاک درم آرزو است
 چند بمانم پس این نه حجاب سیر فضای دگرم آرزوست
 ذوق پر افشانی با غم نماند تیر زشصتت به پرم آرزوست
 جام می ناب نخواهم دگر خوردن خون جگرم آرزوست
 عشق نگیرد مگر از درد زیب سینه پر از شررم آرزو است
 بلکه به بیند بتو این چشم تار گرد تو کحل بصرم آرزو است
 بو که رسد بوت بدل سینه را چاک زدن هر سحرم آرزو است
 طوطی جان تا که شکر خا شود حرفی از آن لب شکرم آرزوست
 چند سبا هدهد باد صبا خود ز سلیمان خبرم آرزو است
 تا بکیم تفرقه یعقوب وار بوی قمیص بصرم آرزوست
 گرچه چو عیسی پدری نیستم وصل حقیقی پدرم آرزو است
 معتکف هستی خود بودمی چند شد از خود سفرم آرزوست

آرزو اسرار همه حاجتست

رفتن این خود ز برم آرزو است

خانه دل حریم خلوت اوست
همه آینه رخ آدم
آدمی چونکه معرفت اندوخت
نبود او ذات لیک نعت وی است
در تک و پو همه سوی آدم
حق بود بود و کل نمود وی است
کجی دال و راستی الف
گل سرا پا نیازمند و یند
اوست ذات الذوات پس همه جا
حادث و در زوال مصنوعات
همت از مرد حق طلب میکند

جان کامل سریر حضرت اوست
آدم آینه بهر طلعت اوست
قابل خلعت خلافت او است
نیست معنی ولیک صورت اوست
آدم احرام بند خدمت اوست
او است بحر و همه نداوت اوست
کج مبین جمله از مشیت اوست
بس حقیقت همین حقیقت اوست
اصل هر حب همین محبت اوست
دایم و لم یزل صنیعت اوست
همت مرد حق ز همت اوست

بحقارت بما مبین زاهد

سراسر از سریرت اوست

شهر پر آشوب و غارت دل و دین است

باز مگر شاه ما بخانه زین است

آینه رواست یا که جام جهان بین

آتش طور است یا شعاع جبین است

با که توان گفت این سخن که نگارم

شاهد هر جائی است و پرده نشین است

شه توئی ایدوست در قلمرو دلها

کشور جانها ترا بزیر نگین است

خسروی عالمم بچشم نیاید
 گر تو اشارت کنی که چاکرم این است
 بر سر بالین بیا که آخر عمر است
 رخ بنما کین نگاه باز پشیم است
 خون بدل ما کنی بخاطر دشمن
 جان من آئین دوستی نه چنین است
 ساغر مینا بگیر و شاهد رعنا
 باشد اگر حاصلی ز عمر همین است
 هر که بروی تو دید زلف تو گزتا
 کفر بدین همچو شب بروز قرین است
 نیست چو بی نور لطف نار جلال
 نارتو خواهم که رشک خلد برین است
 در خورم اسرار تنگنای جهان نیست
 مرغ دلم شاهباز سدره نشین است
 دمی نه کار زوی مرک بر زبانم نیست
 چرا که طاقت بیداد آسمانم نیست
 بزیر تیغ تو من پر زدن هوس دارم
 هوای بال فشانی ببوستانم نیست
 خوشم که نیست مراروزن از قفس سوی باغ
 که تاب دیدن گلچین و باغبانم نیست
 میان آتش و آبم ز دیده و دل خویش
 شبی که جای بر آن خاک آستانم نیست

بگوشه قفسش خو گرفته‌ام چندان
که گر رها کندم ذوق آشیانم نیست

دلت چو واقف اسرارو نکته دان باشد

چه غم بساحت قرب تو گریبانم نیست

شورش عشق تو در هیچ سری نیست که نیست

منظر روی تو زیب نظری نیست که نیست

نیست يك مرغ دلی کش نفکندی بقفس

تیر بیداد تو تا پر به پری نیست که نیست

ز فغانم ز فراق رخ و زلفت بفرغان

سك کویت همه شب تاسحری نیست که نیست

نه همین از غم او سینه ما صد چاک است

داغ او لاله صفت بر جگری نیست که نیست

موسی نیست که دعوی انما الحق شنود

ورنه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست

گوش اسرار شنو نیست و گر نه اسرار

برش از عالم معنی خبری نیست که نیست

ای از صفات گشته هویدا همه صفات

ذات خجسته ات شده مرآت بهرذات

نزدیک شد که دعوی بیغمبری کنی

کز خط کتاب داری واز غمزه معجزات

يك بوسه زوجه زکواتم نمی دهی

گویا که فرض نیست بشرع شما زکوات

نی نی مرا چه حد که چنین آرزو کنم
بر چرخ سرزنم که ز من بوسه نقش پات
دیگر برات آتش دوزخ چه حاجتست

مارا همین بس است که مردیم از برات

دایم برهگذار تو اسرار امیدوار

ای پیک نیک پی بده از محنتم نجات

خرامد از برم آن قد و قامت
عجب گردین ودل ماند سلامت

چه نسبت با قیامت قامتت را
که خیزد از قیامت صد قیامت

سوی مسجد خرام ای بت که زاهد
بطاق ابرو بت بندد اقامت

وفا کن زانکه چون دی شد بهارت
نمی بخشد دگر سودی ندامت

چه باشد ای مسیحادم که یکدم
بیالین آئی از روی کرامت

بعشقش در ازل خاکم سر شتمند
ملامت گر کنی چندم ملامت

سر شک سرخ و رنگ زرد اسرار

سینه روزی ما را شد علامت

نی رحم ترا باین فکر است
نی بی تو مرا دمی قرار است

کی یاد کنی ز بلبل خویش
ای گل که ترا چومن هزار است

پیشت در اشک مردم چشم
ساقط ز محل اعتبار است

تو عهد شکسته و ما را
پیمان محبت استوار است

ای تیر کمان ابروی دوست
مرغ دل ما در انتظار است

در آینه تا نشسته نقشت
بر آینه دلم غبار است

تا شانه بزلفت آشنا شد
دل چاک ز رشک شانه دار است

پرسی چو ز بیقراری ما

اسرار تو بر همان قرار است

خط دمید و هنوزت سری ز ناز گرانست
 که بر رخ تو خط بندگی ساده رخانست
 فتاده سلسله برپای دل در آن خم گیسو
 خوش آن دلیکه در این حلقه اش سری بمیانست
 ز دست دوست دشمن نواز چون نخورم خون
 که نیست با من مسکین چنانکه باد گرانست
 چو باد عمر گذشت و مرا بخاک ره او
 هنوز دیده امید باز و دل نگرانست
 چو نقطه دایره محنتم محیط چو پرگار
 بدور من غم دوران مدام در دورانست
 ز داغ هجر چنانم که گر بیاغ جنانم
 بدیده هر سر برگیش بی تو نوک سنانست
 کند کمان بکمین زه زهی سعادت صیدی
 که شوخ غمزه و ابروی او ش تیرو کمانست
 رسید موسم اردی بهشت ساقی گلرخ
 بیار باده گل فام اگر چه خود رمضانست
 گدای پیر مغان راز خسروی چه تفاخر
 که ملک و شوکت شان بشد بدیده شو که نشانست
 خدای را مددی خضر راه و هادی اسرار
 دلیل راه شو او را که او ز نو سفرانست
 آن شاه که گاهی نظری سوی گدا داشت
 یارب ز سرم سایه لطفش ز چه وا دانست

زان روز طرب یاد که از غنچه دهانی
 پیغام بدل سوخته بار صبا داشت
 آراست چو فراش قضا بزم تنعم
 ازخوان طرب خون جگر قسمت ماداشت
 روزی که زدندی همگی ساغر عشرت
 ساقی ازل بهره ما جام بلا داشت
 یکجا غم یاران و ز یکسو غم دوران
 ای بخت ندانه سر شوریده چها داشت
 بی پا و سرانت همه سرخیل جهانند
 عشق تو همانا اثر بال هما داشت
 یاقوت سرشکم برهت خون شده دل بود
 تاره زندت آب همین دیده بجا داشت
 چون نیستمی در خور دیدار تو ایگاش
 ره بود به آنم که رهی سوی شما داشت
 هر تیر نگه خسته ز شست تو نشسته
 در دل مگر آن خاصیت تیر قضا داشت
 راندی زدر خویش چو اسرار حزین را
 میرفت و بحسرت نگهی سوی قفاداشت
 سینه پر ناله و لب خاموش است
 خود گر افلاک و گر عنصر خاک
 بر زبان قفل و دلم در جوش است
 همه را بار غمش بر دوش است
 آن يك از شوق شب و روز برقص
 وین يك از جام میش مدهوش است

برهش بسته کمر چون جوزا هر چه کوکب بفلک منقوش است
اختران چنک زنان چون ناهید محفل آراسته نوشا نوش است
مهر بگداخته آتش او است که بسر در طلبش در گوش است
ماه آورده کلف بر رخسار کز غمش خون بدانش در جوش است
مه نو پیش خم ابرویش حلقه بندگیش در گوش است
قطب را کز حرکت افتاده داده جامی ز ازل بی هوش است
خاکیان را همه از جلوه او شاهدی در برو هم آغوش است

دارد اسرار برندان پیوند

گرچه زاهد صفت ازرق پوشست

ای آفت جان ها خم ابروی کمندت

غارت گر دل ها قد دل جوی بلندت

تا آفت چشمت نرسد دست حق افشاند

بر آتش رخسار تو از خال سپندت

ای ترک سمنبر بسرم تاز سمندی

گوی خم چو گان سر خوبان خچندت

افتاده خلاصیش به فردای قیامت

هر صید که گردیده گرفتار به بندت

شد رشک فلک روی زمین تا که نشسته

بر خاک هلال از اثر لعل سمنندت

اندام تو خود قاقم و خزاست ز نرمی

سودی ندهد جامه دیبا و پرندت

دارد سز یغما شد من غمزه شوخت
 اینک دل و جانی اگر این هست پسندت
 تا دفع عوارض بشود زان گل عارض
 یک بوسه بما ده بز اکوایه از لب قندت
 ناصح چه دهی پند باسرار ز عشقش
 او نیست از آنها که دهد گوش به پندت
 دل و دین بتی نامسلمان گرفت
 یک عشوه کشور جان گرفت
 بت سبزوار از خط سبزه وار
 بخد خور آسا خراسان گرفت
 ز پیکان او یافت حظی دلم را
 که گفتی که خطش ز پیکان گرفت
 بدوران مخور غم به دور آن مئی آر
 که غمها برد می چودوران گرفت
 چه خواهد دگر شحنه غم زمانه
 اگر نیم جان بود جانان گرفت
 دلای داشتم بود غمخوار جان
 ولی ترک مستی زاین آن گرفت
 مرا بود چشمی از او بهره ور
 ز بس اشک بارید طوفان گرفت
 شه حسنش آهنگ تاراج کرد
 ز اسرار دل برد و ایمان گرفت
 ایمل نخوری محنت و اندوه که چندت
 از یار و دیار ار بپریدند بر نهدت
 تا قدر شب قدر وصالش نشناسی
 در تاری از آن طره فکندند به بندت
 هر چیز که بینی ز زمانی و زمینی
 تا مثل شوندت ز قفا جمله دوندت

آن شاهد نغزی که بهر پوست چو مغزی
ای نطق نلغزد بدوئی پای سمندت
در جمله بین دلبر و آن جمله بین خود
از خود بگذر تا که بخود راه دهندت
خاموش شو اسرار مگو سر محبت
ورنه بسوی دار چو منصور برندت

گل آمد بلبلان را این پیام است
که بی می زندگی دیگر حرام است
بزن مطرب که دور زاهدان رفت
بیا ساقی که اکنون دور جام است
مده ناصح دگر پندم در این فصل
کسی کومست مینبود کدام است
صف رندان صفای سینه را باز
صفائی از شراب لعلفام است
سپندی بهر چشم بد بسوزان
که ما را طایر اقبال رام است
بسامانست دور آسمانم
مرا کار جهان اکنون بکام است
گرم جام تهی چون ماه نوبود
بحمدالله ز می ماه تمام است
زلیخا طلعتی دارم که او را
هزاران یوسف مصری غلام است
شدم تا من خراب آن می لعل
خراباتم محل شربم مدام است
می ار آبی است لیک آتش مزاجی است

علاج هر فسرده جان خام است

دلم اسرار جام جم نهان داشت

از آنم از ازل اسرار نام است

دل ز محنت شده خون جام می ناب کیجاست

جان شد از دست برون نغمه مضراب کیجاست

سوزد از آتش عشق تو دلم شمع صفت
 نی چگویم که چو شمع بدرون آب کجاست
 خواهمت شرح دهم شمه از خون جگر
 لیک با آن همه آهن دلیت تاب کجاست
 گفته بودم که خیال تو به بینم در خواب
 شب زسودای سرزلف توام خواب کجاست
 دل بدریای غم افتاده خدا را یاران
 ناخدای دل آن طره پر تاب کجاست
 گیرم از چهره بر خلق بر افکند نقاب
 چشم خفاش کجا مهر جهانتاب کجاست
 صرف وهم هنجو کتب عمر شد و مفتاحی
 که گشاید دل از او درهمه ابواب کجاست
 در بر ابروی طاقش بر ما ای زاهد
 دست بر دار که کس را سر محراب کجاست
 تا ز اسرار میان تو بگوید رمزی
 در میان محرم اسرار در ابواب کجاست
 هنگام تفرج و تماشا است
 عمری است بیباغ سرو بر پاست
 سنبل همه عمر در تمناست
 بر روی زمین ز سبزه دیباست
 کز شهر غریب فنه بر خواست
 مشاطه صنع بروی آراست
 باغ و گل و مل همه مریاست
 بخرام برون که بهر تعظیم
 نرگس همه روز چشم بر راه
 تا پات مبار رنجه گردد
 تاباز چو شور چشمت انگیخت
 هر قدر بظرف حسن گنجید

سر دفتر لعبتان شوخت سر کرده لولیان زیباست
 مست از می لعل اوست اسرار
 امروز چه حاجتش بصبه‌باست
 هندوی خال رخس باج ز عنبر گرفت
 پسته جان پرورش شهید ز شکر گرفت
 دور رخس بر دمید طره شبرنگ او
 لشکر دلها کشید خسر و خاور گرفت
 نرگس شهلاش مست بود همانا که او
 تیغ ز ابرو کشید و زمزه خنجر گرفت
 ابروی پیوست تو بر مه و خور طعنه زد
 چشم سیه مست تو عیب بعبهر گرفت
 چشمه آب حیات خاک بچشم آیدش
 هر که از آن آتشین لعل تو ساغر گرفت
 موسی دل بنگرید چون تو خداوند حسن
 برق تجلی دمید شعله به پیکر گرفت
 هر چه بجز نقش دوست پاک شد از لوح دل
 هر چه بجز عشق یار آنهمه آذر گرفت
 تا بسرای وصال ره نبرد نسا رسا
 اهر من حاجبت پرده بر آن در گرفت
 جام جم اسرار غیب میشودش منکشف
 جام و لاهر که از ساقی کوثر گرفت

دام بموی میانی اسیر و در بند است

که در میان بتان بی نظیر و مانند است

نه این طریق محبت بود که نوازی

دل مرا که بدشنامی از تو خرسند است

هزار مرتبه سوگند خویش بشکستی

فدای طور تو من این چه عهد و سوگند است

به تیغ جور بریدی گرم تو رشته جان

ز دل بهر سر مویت هزار پیوند است

طیب کوشش بیجا مکن ز بهر علاج

دوای درد دلم زان لب شکر خند است

جفا بری ز حد و نیست حد چون و چرا

مگر چو وصف خدا پاک از چه و چند است

دواندم بقفس همز بانی صیاد

و گرنه کنج قفس را که آرزومند است

حدیث چشمه حیوان و کیمیا عنقا

عبارتی دو سه از صاحب صفت مند است

لوفای بندگی از خسروی زند بر تر

اگر به بنده مبالاتی از خداوند است

سمر شدی بخراسان ملیح طبع اسرار

که از تو رشک خطا غیرت سمر قند است

باز یار بیوفای ما سر یاریش نیست

ذره آن ماه مهر آسا وفادریش نیست

بخت من در خواب گویاروی زیبای تو دید
زانکه عمری شد که در خواب است و بیدار بش نیست
مرد آیا در قفس یا با خیالت خو گرفت
مرغ دل کومدتی شد ناله و زاریش نیست
ماو دل بودیم کو اندیشه ما داشتی
لیک صد فریاد کآ نهیم تاب غمخواریش نیست
تکیه بردل داده مژگانش ز بیداری چشم
آری آری بیش از این تاب پرستاریش نیست
ترسم از بس چشم من خون از مژه جاری کند
مردمان گویند یارت بیمی از یاریش نیست
روی آزادی مدام اسرار کی دیدار قیود
مرغ دل کاندر خم زلفی گرفتاریش نیست
گو دست کشد از ناز این نرگس طنازت
مردم همه را کشتی دیگر که کشد نازت
دل برده بیک عشوه لعل لب شیرینت
جان برده بیک غمزه چشم خوش غمازت
کردیم نخستین گام در راه تو ترک کام
تا خود چه شود انجام اینست چو آغازت
این دیده که خون گردد در سوای جهانم کرد
وین دل پراخگر باد افکند برون رازت
ای طایر جان تاکی بر گوشه هر بامی
در دام که افتادند مرغان هم آوازت

اسرار حزین تا کی باشد ز حریمت دور

انگیار دغا دایم هم محفل و دمسازت

شبی دارم دراز و تیره همچون تار گیسویت

دلی دارم پریشان همچو موی عنبرین بویت

ز مژگان خارها در جویبار دیدگان بستم

که ماندلخت دل و ز صاف اشک آبی ز نم کویت

دل دیوانه ام ملک ملامت را مسخر کرد

طریق مملکت گیری دلم آموخت ز ابرویت

شمیم مشک تاتاری چه باشد پیش آن کاکل

عبیرو عنبر سارا کجا و زلف جادویت

ز تار موی شبرنگت نموده تیره روز ما

بفرما تا بر افروزد فروغی شعله رویت

دل افسرده اسرار زین زهد ریا دارد

چه شد آن برق عالم سوز عشق آتشین خویت

مرا از عشق دل لبریز خون است

مگو عشق این نهنگ آتشین است

بنسی بی پا و سردارد بهر سوی

شدیم از شهر بند عقل بیرون

من آن سیمرغ کوه قاف عشقم

جهان چون نقطه بین درمر کزدل

بگوش ما بود هر نغمه موزون

همه عالم حروف و حق سخنگوست

چواخگر کز محبت در درو نیست

محبت نیست این دریای خو نیست

کز آن جمله یکی گردون دو نیست

کنون مأوای ما ملک جنون نیست

که عنقای خرد پیشم زبون نیست

دو کون و یونس دل بطن نو نیست

غریو شحنه ساز ار غنون نیست

وزو حرف نخستین کاف و نو نیست

از و در جنس آمد گوهر گل با و هر جنبشی را هم سگونست
 چو او را نیست حدی استوار است هر آن جنبش که در چشمت نگونست
 ندارد تابشش آغاز و انجام بلی آن جلوه گری چند و چونست

مگوسر درون پرده اسرار

که از اندیشه سر حق برونست

ای قبله حاجات ملک طرف کلاهت

مجموعه آفات فلك طرز نگاهت

بیچاره کشی پیشه زلفان کمندت

خونخواره و شی شیوه چشمان سیاهت

خونم بخور و غم مخور از پرسش محشر

طفلی و ملایک ننویسند گناهت

افکنندیم از پا به یکی غمزه و رفتی

باز آ که بود دیده امید براهت

این جان بودت کشور و دل باشدت اورنگ

کا کل بسرت افسر و از غمزم سپاهت

بر زیر نشینان لوای غم عشقت

رحمی که ندانند دری غیر پناهت

آهو روش اسرار ره دشت جنون گیر

در شهر نیا سوده کس از ناله و آهت

چون دست قزارشته اعمار برشت بگسیختنش خامه تقدیر نوشت

از حکم ازل نرسته بر ناونه پیر وز دام اجل نجسته زیناونه زشت

افشانند در این مزرعه هر کس تخمی ناچار ببايد درود حاصل کشت

امروز بیای خم می سر هستی
یکچند اگر گسیخت پیوند ازل
بردار دل از چه ملک دارا داری
برگشت باو هر چه از او گشت پدید
فرداست که بر تارک خم باشی خشت
در عاقبت انجام با غاز سرشت
کین دار فنا بیاید از دست بهشت
گرز اهل کلیسیاست و رز اهل کنشت

با دوستی پنج تن به از کاخ سپنج
اسرار رو این پنج به از هشت بهشت

زیبی که بشکل هر نگار است
امنیت حسن آفتابی است
موچون شب و روچو روز ابروت
خطت خط استو او خالت
در هیبت خوبت استوار است
کش دایره رخت مدار است
قوسی ز معدل النهار است
چون نقطه بسطح آن عذار است
ز ابروی مهندست نزار است
تن همچو هلال در ریاضت

تعلیم سخنوری با سرار
از لعل شکر فروش یار است

جام جم مظهر اعظم دل درویشان است
نخبه جمله عالم دل درویشان است
طاعت و زهد ریائی همه بیحاصلی است
بجز از عشق که او حاصل درویشان است

نقد عالم همه قلب است ولی نقد صحیح
کیمیای نظر کامل درویشان است

آتش آن نیست که در وادی ایمن زده اند
آتش آنست که اندر دل درویشانست

بی نیاز از دو جهان زنده جاوید شود
 هر که از فقر و فنا بسمل درویشانست
 رجعت آل چو قائم بفنا در آل است
 جذب این سلسله بر کاهل درویشانست
 بگذر از مرحله ریب وریای سالک
 رو بصدق آر که سر منزل درویشانست
 آن مفاکی که بود کوی خموشان نامش
 دانی البته که او محفل درویشانست
 باید اسرار گهر سفت و درر بهر نثار
 که نه هر سنک و گلی قابل درویشانست
 ساقی قدحی در ده تقریب و تعلق چیست
 ایام بهار آمد بسی باده نشاید زیست
 در فصل گل سوری رایج شد می هر چند
 این جنس بود ممتاز مخصوص بفصلی نیست
 مستند ز لعل او کل خاصه بنی آدم
 از جام شهود آنکس کو بهره ندارد کیست
 نی رجعت و نی تکرار هم رجعت و هم تکرار
 بسیار بود صورت لیکن همه یک معنی است
 خود عاشق و خود معشوق از روز نخستین است
 حسن ازلی اسرار از عشق تو مستغنی است
 ای نقش چکل چو گل محدث
 کم تحلف ان تفی و تحنث
 از هجر رخ تو تلخ کامم
 عن منطق المنی تحنث

تنیت لسی الشباب عمری
 ای آنکه قیامتی ز قامت
 لوفزت بشعرك المثلث
 من هجرک کم اموت ابعث
 عاید بتو است هر ضمیری
 ان ذکر لهجنا وانث
 هر چند مقصریم رحم آر
 حتی تم علی الفراق امکث
 هنگام تفرج است بر خیز
 الريح مع الغصون يعبث
 پیمان شکن است یار اسرار
 بالوصل معاهد و نیکت
 دل را تمناز تو دیدار و دگر هیچ
 قانع بتماشاست ز گلزار و دگر هیچ
 دارم ز تو امید که از بعد وفاتم
 آئی بمزارم همه يك بار و دگر هیچ
 بس ناوک دلدوز تو آمد بمن ایگل
 خواهددمد از تربت من خارود گر هیچ
 ای مرغ چگویم که بگوئیش غرض فهم
 حسرت زده بنشین لب دیوار و دگر هیچ
 در لوح وجود از همه نقشی که نگارند
 بینم الف قامت دلدار و دگر هیچ
 بلبل بچمن خوش دل و قمری بسر سرو
 در هر دو جهان ماوغه یار و دگر هیچ
 بیجاست مداوای طبیبان بچشانم
 يك شربت از آن لعل شکر بارود گر هیچ
 مهر تو کجا وین دل چون ذره به تمثیل

تو یوسف و ما زال خریدار و دگر هیچ
پندی شنو از بنده و بر خور ز خداوند

هر گزدلی از خویش میازار و دگر هیچ
گر هست هوایت که خوری آب حیاتی

بر باد ده این پرده پندار و دگر هیچ
اسرار اگر محرم اسرار نهانی
در کون و مکان یار بین یار و دگر هیچ

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| شور شهری خسروی شوخی ملیح | جسته ام شیرین سخن یاری فصیح |
| نزد آن وجه حسن خوبان قبیح | پیش آن بالا بلند شمشاد پست |
| زنده سازد مرده راهم چون مسیح | لعل میگونش بگفتار بلیغ |
| فیه مایروی من العلیا صحیح | حسن صدغ موثق قلبی الضعیف |
| عشق خوبان دین من باشد صریح | تابکی در پرده باشم نغمه سنج |
| مم قی شرع الهوی قتلای تبسیح | من بظلمی یافتی اقبالکم |
| فی مواطی خطو کم قلبی الطریح | یک نظر کن ای که مغروری بحسن |
| راح روحی روح ذالوجه الصبیح | می بجامم گر نباشد گو مباش |

نه همین اسرار قربانی او است

هست در هر گوشه اورا صد ذبیح

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| جهان گشتم ندیدم اینچنین رخ | دل و دین می کنی یغما بدین رخ |
| بکانون دلم ز آن آتشین رخ | چه آتش پاره بگرفته ماوا |
| بنسیرین طعنه زد آن یاسمین رخ | بشکر خنده زد آن انگبین لب |
| بر آن سرو ناز نازنین رخ | نیاز آرند خیل نازنینان |
| ید و بیضا چو آرد ز آستین رخ | نهند بر آستان سر منکرانت |

ز خط خضر بود آب بقانوش
 ز لب عیسی دم گردون نشین رخ
 از آن زلف و جبین در مجمع حسن
 نموده کفرو دین باهم قرین رخ
 سوی صورتگر چین گر خرامی
 بگوید مر حبا حسن آفرین رخ

چو اسرار الهی پرده پوش است

مگر مرآت حق بینی است این رخ

تا کی ز غمت ناله و فریاد توان کرد

ز افتاده به کنج قفسی یاد توان کرد

آغوش و کنار از تو نداریم توقع

از نیم نگاهی دل ما شاد توان کرد

رخش ستم این قدر نباید که بتازی

گیرم که بما این همه بیداد توان کرد

زاهد چه دهی پند که ما از می لعلش

نی همچو خراییم که آباد توان کرد

ای آن که بدست تو سر رشته خلقی است

یک رشته به پا طابری آزاد توان کرد

ای نور خدا گویم اگر سوء ادب نیست

دیگر ز کجا مثل تو ایجاد توان کرد

جاننی و دلی روح روانی همه آنسی

از مشت گلی این همه بنیاد توان کرد

آورد هجو می بسرم خیل همومی

ساقی به یکی ساغر مامداد توان کرد

یک ره نمودی نظر اسرار حزین را

گم کرده رهی را بره ارشاد توان کرد
 ترادو شینه بر لب جام و غیر اندر مقابل بود
 مرا از رشک بر لب جان و می خونابه دل بود
 ز کنج بیضه تا رفتم پر م در دام افتادم
 بعمرم گر پر افشاندم همان در وقت بسمل بود
 بگشتم صفحه روی زمین هر خطه پیمودم
 بغیر از نقش زیبای تو یکسر نقش باطل بود
 همانا از تو نوری تافت بر آدم که شد مسجود
 و گرنه کی چنین تعظیم بهر قبضه گل بود
 من ارخارم ولی چون تو گلی دارم که گل دارم
 من ار قلبم ولی اسرار قلب اکسیر کامل بود
 تا بکی یار بکام دگران خواهد بود
 چشم امید دل من نگران خواهد بود
 زان تعلل وز ما صبر و تحمل تا چند
 ما بر این شیوه و دلداری بران خواهد بود
 عوض باده گلگون صراحی چندم
 شیشه دیده ز خون جرعه فشان خواهد بود
 تا کیم شعله دل روشنی خلوت و یار
 شمع در انجمن مدعیان خواهد بود
 همه شب بر درت از آمد و رفتم تا کی
 سگ کوی تو بفریاد و فغان خواهد بود

چند مرغ دلم اندر قفس سینه تنک
 بهوای چمننت نوحه کنان خواهد بود
 سرگرانی تو عمری نپذیرد انجام
 کوشکیبابه چه تاب و چه توان خواهد بود
 روز در پیم که آمد شب و چون خواهد رفت
 شب در اندیشه که فردا بچه سان خواهد بود
 صدقران گر گذرد بخت اگر بخت من است
 روشکیب آرز که در خواب گران خواهد بود
 ای مه از دست تو در کوچه و بازار اسرار
 بعد از این نعره ز بان جامه دران خواهد بود
 مستانه بیرون تاخته تا عقل و دین یغما کند
 با چشم جادو ساخته تا عالمی شیدا کند
 بر بسته مژگان تو صف تا عالمی سازد تلف
 دل میبرد از هر طرف چشم تو و حاشا کند
 غارت کند از یک نگه دین و دل آن چشم سیه
 قتل اسیران بی گنه آن شوخ بی پروا کند
 گه کشته خواهد عالمی گه زنده میسازد همی
 احیا چو عیسی هر دمی زان لعل شکر خوا کند
 خواهی نمائی معجزت زان آستین بنما گفت
 کان با کسان موسی صفت کارید و بیضا کند
 هر کو ز عشق گلرخان گیرد متاعی در جهان
 دنیا و دین و نقد و جان در کار این کالا کند

يك جاغم و درد حبيب يكسو جفا های رقيب
اسرار خو کن باشکيب تا غم چها با ما کند
ديده را آينه روی شهی بايد کرد
سینه را جلوه گه مهر و مهی بايد کرد
دل خود تنك ز غنچه دهنی بايد ساخت
روز خود تیره ز زلف سیهی بايد کرد
خاطر خویش پریشان ز پریشان هوئی
دل شکسته ز شکست گاهی بايد کرد
مصر دل بایدت از بهر عزیزی آراست
يوسف جان بدر از قعر چهی بايد کرد
تا بکی معتكف کاخ هوس بايد بود
کاروان رفت دلا رو برهی بابد کرد
ای که از مهر رخ تست فروغ دو جهان
فکر بهودی بخت تبهی بايد کرد
خواجگان را بغلامان نظری بايد بود
محتشم را بحشم رحم گهی بايد کرد
سرگران این همه با ناز نمی بايد رفت
بشپید ره خود هم نگهی بايد کرد
تار اسرار چو نوداست از انرو که از اوست
طاعتی گر ننمودی گنهی بايد کرد
بوی زلف بیقراری بر قرارم میرسد
نافه آهوی چین مشك تتارم میرسد

باد عنبر بوست گوئی آید از شهر ختن
 نی خطا گفتم ز چین زلف یارم میرسد
 گرد راهش مردمان رو بند بامژگان چشم
 کانی زمان از گرد ره آن شهسوارم میرسد
 تا رساند مژده وصلت سوی دل هر نفس
 پیک آهی از دل امیدوارم می رسد
 رخس تازان سرشکم سرخ رودرتازوتک
 کف زنان مژگان که شاه تاجدارم میرسد
 صفحه جان پاک کن اسرار از نقش دوئی
 شهر دل آئین ببند آن شهر یارم می رسد
 تشنه نوش لب ت چشمه حیوان چکند
 خفته خاک درت روضه رضوان چکند
 هر که گردید بدور حرم اهل صفا
 ننگرد صف صفا قطع بیابان چکند
 لذت چاشنی عشق تو هر کس که برد
 عافیت میشودش درد تو درمان چکند
 گیرم ای شوخ دل سوخته با جور تو ساخت
 با جفای فلک و طعن رقیبان چکند
 عندلیبان چمن گل بشما ارزانی
 دل غم دیده ما سیر گلستان چکند
 قوت بازوی عشق و دل مسکین هیهات
 صید پیدا است که در پنجه شیران چکند

گیرم آنشفز کرم داد مرافیض حضور
 دل باین تیرگی و موجب حرمان چکند
 پای رفتار نمانده است و زبان گفتار
 دیگر اسرار بجز ناله و افغان چکند
 آن شوخ که با ما بسر کینه وری بود
 استاد فلک در فن بیداد گردی بود
 کز نو خطش انگیخت بسی فتنه به عالم
 نبود عجبی آفت دور قمری بود
 گفتی که بود سر و سهی چون قد دلبر
 بر سر و کجا دسته گلبرگ طری بود
 دارد به لبش نسبتی از لعل کی او را
 اعجاز مسیحی و کلام شکری بود
 در طرف چمن دعوی همچشمی نرگس
 با چشم سیه مست تو از بی بصری بود
 تنها نه همین پرده ما را بیدرد عشق
 آئین محبت ز ازل پرده دری بود
 هر علم که در مدرسه آموخته بودم
 جز عشق تو بیحاصلی و بی ثمری بود
 بر فرق نهیم این نمیدین تاج که مارا
 در ملک جنون داعیه تاجوری بود
 از ملک ازل سوی ابدرخ کشیدم
 آری چکنم قسمت من در بدری بود

شهری پسر از آینه الوان نگریدم
 اسرار بهر آینه در جلوه گری بود
 کی بود آن که دل به بلا مبتلا نبود
 در دیده خون ز دست سپهر دغا نبود
 گر راندیم ز بزم و شادی همنشین غیر
 بر من گذشت لیک طریق وفا نبود
 گلچین بیباغ اندر و بلبل برون در
 خود رسم تازه ایست نخست این بنا نبود
 ما آشیان بگوشه بامت گرفته ایم
 رحمی که ظلم صید حرم را روا نبود
 کی یار هست چون من رند گدای را
 در درگهی که راه نسیم صبا نبود
 عمریست خاکسار به راهش فتاده ایم
 او را ز ناز گوشه چشمی بما نبود
 اسرار کام هیچکسی یار ما نداد
 منصور وار تا که بدار فنا نبود
 به محفلی که توئی چون منی که راه دهد
 که عرض حال گدا پیش پادشاه دهد
 ز خلق بر درت ای شه پناه آوردم
 اگر تو نیز برانی که ام پناه دهد
 فتاده باز بشوخی و شی سر و کارم
 که ملک عقل بیغما ز یک نگاه دهد

که نزد قامت اودم زند ز سرو چمن اینک
 که پیش طلعت او شرح حسن ماه دهد
 حدیث زلف و رخسار پیشه کن که دولت وصل
 دعای نیم شب و ورد صبحگاه دهد
 بیارگاه جلالت که نیست باد صبا
 که بر تو عرضه اسرار داد خواه دهد
 زمین خورد از میش دردی چو چشمش پر خماری شد
 بچرخ افتاد از آن شوری چو زلفش بیقراری شد
 ز عشقش دلفروزان مهر و مه چون مجمر سوزان
 هلال از درد شوق ابرویش زرد و نزاری شد
 بیستان صباحت سرگران او را خرامی بود
 ز شوق قد او ز اشک صنوبر جویباری شد
 نمی یم دید از بحر غمش خون در دلش زد موج
 ز سوزش کوه را داغی رسید و لاله زاری شد
 نمودند از می لعلش مخمر طینت آدم
 از آن می چون عجین شد خاک هر گل گلعداری شد
 چو بست از سبزه خطبر رخسار پیرایه آن نو گل
 طراوت میچکید از سبزه اش باغ و بهاری شد
 ز چو گانش که شد گوی خمش سرهای جانبازان
 بروی گلرخان نقشی نشست ابروی یاری شد
 چو زلفش شانهد زد باد صبا از انغبرافشان باشد
 وزید از تا مویش نفخه مشک تتاری شد

ز بهر آنکه دست نارضایانرا کند کوتاه
عزاز یلی شد از زلفش هویدا پرده‌داری شد
حقیقت چونکه پنهان ماند اندر پرده غیبی
دو بینان رامیان آمد سخن‌ها گیروداری شد
بمیدان طلب چون دید جانبازی مشتاقان
سرخود زاهد مسکین گرفت و در کناری شد
کسی را کوشدی همدم دم جان بخش عیسی داد
بهر قلبی که زد خاک رهش کامل عیاری شد
مزن دم اردل و جان رهرو این وادی عشق است
کیجادل در حساب آمد کجا جان در شماری شد
عقاب از پر زدی اینجا نمودی پشه لاغر
اگر شیر ژیان آمد در این صحرا شکاری شد
چو حسنش جلوه کرد از لباس حسن معشوقان
فتادی یکطرف پروانه و یکسو هزاری شد
مدام از گردش چشم بتان ساغر زند اسرار
اگر چه پارسائی بودرند باده خواری شد
که انداین کاروان یارب چه کس میرفت و می‌آمد
که از روز ازل بانک جرس میرفت و می‌آمد
زهی زان نور بی پایان خهری زان عشق بی انجام
شهاب بیکران بیحد قبس میرفت و می‌آمد
شد از شرب نهان ما تو گوئی محتسب آگه
که بر دور سرای ما عسس میرفت و می‌آمد

ز دست خصم بدگو تا چه آید بر سرم گویا
 بسوی آن شکر لب چون مگس میرفت و میآمد
 مگر دانست کز سرم دم آخر بود کز تن
 ز بهر دیدنت جان چون نفس میرفت و میآمد
 نصیب مرغ دل بود از پریدن دل پرندنها
 چو مرغی کو در اطراف قفس میرفت و میآمد
 بدل اندر خم زلفش زشست آن کمان ابرو
 خدنگ غمزه‌ها از پیش و پس میرفت و میآمد
 بوالعجیهای عشق بین که مسخر کرده جهان آن شه و سپاه ندارد
 صبر و خرد دین و دل قرار و توانم برده بحدی که سینه آه ندارد
 ره کویش همی پیمود اسرار و درش نگشود
 بشد شرمنده پیش خود ز بس میرفت و میآمد
 حسن رخی کان تراست ماه ندارد گوهر رخسار طره سیاه ندارد
 این چه گیاه خطاست وین چه گل روی خلد چو این گل چو آن گیاه ندارد
 در که نهان کرده بحقه یاقوت جوهرئی را نبوده شاه ندارد
 دل که بیغمار بودی از کف او جان غیر دو چشم خودت گواه ندارد
 ای صنم اسرار را مران زدر خویش
 ز آنکه بغیر از درت پناه ندارد
 باین لطافت و رو تازه ارغوان نشود
 باعتدال قدت سرو در جنان نشود
 فرو تنی بهمه تن شده است پیشه من
 که سجدهات چو کنم غیر بدگمان نشود

فشانم اشك چو باران ز دیده ای یاران
 خبر کنید که تا کاروان روان نشود
 بآن رسید که آهی کشم ز سینه خویش
 که با رقیب خود آن ایار مهربان نشود
 دمی نبود که خون در دل شکسته من
 ز دست یارو ز کردار دشمنان نشود
 مگر که میکده را باز فتح باب کنند
 و گر نه کار گشائی ز آسمان نشود
 بآه گرم خود آهن چو موم کرد اسرار
 باو چسان دل سنك تو مهربان نشود
 دل بشد از دست یاران فکر درمانش کنید
 مرهم زخم عجین از آب پیکانش کنید
 شهسوارم میرودای اشك راهش را ببند
 ای سپاه ناله زود آهنك میدانش کنید
 گر رود از اشك سیل انگیز و آه شعله خیز
 شور محشر میشود یاران پشیمانش کنید
 خسرو چابك سوارم عزم جولان کرده است
 معشر عشاق سزها گوی چو گانش کنید
 میستیزد فارس رد گون بما ای همدمان
 از خدنك آه دلها تیر بارانش کنید
 آن دل نازك ندارد طاقت فریاد و داد
 دادخواهان دست خود کوتاه ز دامانش کنید

وادی غم هر کف خاکیش جانی یا دلی است
 رهروان ترك دل و جان در بیابانش کنید

طوطی گویای اسرار از فراقش تلخکام

زان لب شکر شکن در شکر ستانش کنید

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| جهان گیری کز سیاهی بر آید | ز شمشیر ابروی ماهی بر آید |
| هر افسون و نیرنگ کآید بیابل | ز جادوی زلف سیاهی بر آید |
| جوانا مبر جور ز اندازه ترسم | که از سینه گرمی آهی بر آید |
| چو افتاده ما را که کام دگرها | اگر از تو گاهی نه گاهی بر آید |
| تعلل چرا چون علاج دل ما | ترا ای مسیح از نگاهی بر آید |
| بهر سو است گوش امیدم که شاید | صدای درائی ز راهی بر آید |
| چو کوهی است بار غمت بر دل زار | بکوهی چسان پر کاهی بر آید |
| مه چرخ بین هر شب و طالع ما | که ماهی بر آید که ماهی بر آید |
| عجب سرزمینی است کاخ محبت | گدائی اگر رفت شاهی بر آید |

بتلخی دهد جان شیرینش اسرار

چو رفت از برت جان الهی بر آید

پارسایان ریائی ز هوا بنشینند

گر بخاک در میخانه چو ما بنشینند

پر گشایان ز کمانخانه ابروت سهام

بگذشتند ز دل تا بکجا بنشینند

توشه حسنی و عار آیدت از من باری

خسروان کی شده بارند و گدا بنشینند

پارسایان مژه را در حق چشمه بیمار
 گو بمحراب دو ابرو بدعا بنشینند
 هست هر روزه اگر گرد رخت مرغ همای
 کی بفرق چو من بیسر و پا بنشینند
 صوفی آسا دل و جان کسوت موسی طلبند
 گو که در حلقه آن زلف دوتا بنشینند
 راست شوسافی وبر رغم مخالف می ده
 تا جوانان عراقی بنوا بنشینند
 سبز پوشان خط لعلت اگر رحم آرند
 بر لب آب بقا کام روا بنشینند
 طایرانی که پریدند ز طرف باامت
 کی پیام حرم و باب صفا بنشینند
 جلوه ده سخن اسرار که در کتم خفا
 شاهدانی بچنین حسن چرا بنشینند
 بمن گر يك نظر آن ماه زیبا منظر اندازد
 پیا انداز نظاره تن زارم سر اندازد
 صبا آمد عبیر افشان تو گوئی آتشین رویم
 ز زلف عنبرینش عودی اندر مچمر اندازد
 ندانم تا بکی گردون خلاف طبع ما گردد
 خدا این چرخ کج رفتار از گردش در اندازد
 بلندی چون دهند اجرام علوی از حضیص او را
 کز اوج التفاتش چشم لطف دلبر اندازد

نه کام از گردش گردن نه رامم گردش چشمی
 چه شد ساقی که باری گردشی در ساغر اندازد
 چو مارا آتشین رویت گلستان ارم باشد
 خلیل آسا دلم خود را بروی آذر اندازد
 دهد جانرا بیاد اسرار اگر باد سحر گاهی
 ز روی شاهد اسرار آن برقع بر اندازد

خورد چشم سیهت خون مسلمانی چند
 کرد ویران نگهت خانه ایمانی چند
 مژه گان نیست چه آورده ز بهر قلم
 کافر چشم سیه مست تو پیکانی چند
 آن نه دندان بودت درج بدرج گوهر

سفته حكاك ازل دُر درخشانی چند
 کیسوی تست مسلسل شده یا بهر دلی است

پی تحريك جنون سلسله جنبانی چند
 دُر گوش تو و از دُر عدن معدنها

لعل نوش تو و از لعل و گهر کانی چند
 کسوت ماتم حسنت چو بنفشه خط شد

شد چو پیراهن گل چاك گریبانی چند
 بیمحا با مرو از زلف دلاراش نسیم

ترسم آزرده کنی زخم پریشانی چند
 نیست دستوری آنم که ز دل داد زخم

ورنه بر هم زخم افلاك ز افغانی چند

بت پیمان شکن عهد گسل یادت باد
 که بدل بست سر زلف تو پیمانی چند
 تا که دادی تو سر زلف دلا ویز بیاد
 رفت بر باد از این غصه دل و جانی چند
 بر خیال رخ آنماه درخشان همه شب
 دارد اسرار زاشک اختر رخشانی چند
 ما ز میخانه عشقیم گدایانی چند
 باده نوشان و خموشان و خروشان چند
 ای که در حضرت او یافتی بار بپر
 عرضه بندگی بیسر و سامانی چند
 کای شه کشور حسن و ملک ملک وجود
 منتظر بر سر راهند غلامانی چند
 عشق صلح کل و باقی همه جنگست وجدل
 عاشقان جمع و فرق جمع پریشانی چند
 سخن عشق یکی بود و لی آوردند
 این سخنها بمیان زمره نادانی چند
 آنکه جوید حرمش گو بسر کوی دل آبی
 نیست حاجت که کند قطع بیابانی چند
 زاهد از باده فروشان بگذر دین مفروش
 خورده بینها است در این حلقه ورندانی چند
 نه در اختر حرکت بود نه در قطب سکون
 گر نبودی بزمین خاک نشینانی چند

ایکه مغرور بجاه دو سه روزی بر ما
رو گشایش طلب از همت مردانی چند

یار با ما بیوفائی میکند
میکنند با آشنا بیگانگی
راه مردم میزند گیسوی او
کاسه گردون بکف بگرفته مهر
رهزن چشمش بمحراب از فسون
ذیل ظالش را مبادا کوتاهی
زاهدان دردی کشد از جام ما
کی زمفتاح خرد بابی گشود

بر امید اسرار رو کانجام کار

کار خود سر خدائی می کند

گل رنگ نگار ما ندارد
زیباست چمن ولی صفائی
در در صدف نگوئی این بحر
نغز است ربیع و لیک آنی
گل سر بکمند او نهاده
عمری است که از برش پیامی

بوی خوش یار ما ندارد
بی لاله عذار ما ندارد
چون در کنار ما ندارد
چون تازہ بهار ما ندارد
او میل شکار ما ندارد
پیکری بیدار ما ندارد

اسرار زد دست شد دلویار
فکر دل زار ما ندارد

گر آسمان دو سه روزی بمدعا گردد
بود که گوشه چشمی بسوی ما گردد

نشسته ام برهت روز و شب بامی-دی

که خاک راه توام بلکه توتیا گردد

اگر تو زهر چشانی مرا بود تریاق

وگر تو درد رسانی مرا دوا گردد

ز غنچه لبش از عقده دلم نگشاد

کیم نسیم بهاری گره گشا گردد

همین نه بلبل دستانسرائت اسرار است

که بر سراغ تو در هر چمن صبا گردد

در دل از شمع رخس انجمنی ساخته اند

بی گل و سنبل و نسرين چمنی ساخته اند

از کران ازلی تا بکران ابدی

درج در کسوت يك پیرهنی ساخته اند

وه چه عقد النظری نی نی سرالسر است

جز یکی نیست چسان ما و منی ساخته اند

شده تجلی جلالی سبب مظهر قهر

این دو بینان زچهرو اهر منی ساخته اند

ملك حسن بدل بست بر اورنك جلال

بنگر اهرمنان ما و منی ساخته اند

ساعتی هجر تو بر درد کشان دردت

دوزخی نی نی دوزخ شکنی ساخته اند

یوسفی بوکه در آید زتك این چه طبع

از توسل به بزرگان رسنی ساخته اند

کشف اسرار چو آئین زانروی است
 که نقاب رخ اسرار تنی ساخته اند
 هر آنگو دیده بگشاید بر او چشم از جهان بندد
 ز جان یکسر برید آنکس که دل بر جان جان بندد
 مخوانم زان قد و طلعت بسوی طوبی و جنت
 بلی حائی که او باشد که دل بر این و آن بندد
 مه من سر بسر مهر است نبندد در بروی کس
 اگر بندد همان آتش بجان آن پاسبان بندد
 در میخانه خواهد محتسب بندد بفصل گل
 بیای داوری میرم که دست این عوان بندد
 گره افکنده در کارم بتی کز اشک گلنارم
 گره ها ساحر چشمانش بر آب روان بندد
 فغان عالم آشوبم نماید رستخیز جشر
 اگر سیل دو چشمم ره نه بر خیل فغان بندد
 همین نی چشم بد از یار کند عقدالنظر اسرار
 که از سر دهان او رقیبان رازبان بندد
 دل نبود آن دلی که نه دلد باشد مشغله را کن یله مشعله باشد
 نامه حق است دل بحق بنگارش نیست روا پر نقوش باطله باشد
 گام بره چون زنی که در پی کامی پای تو چوبین و راه چیچله باشد
 بعد مسافت اگر چه در ره او نیست تا سر کویش هزار مرحله باشد

نی ز ملک جو نشان و نی بفلک پوی

ره بسوی او نفوس کامله باشد

روح که قدسی نگشت و نفس که ناطق

روح بخاری و نفس سائله باشد

سلسله باید همین ز گیسوی دلدار

نغزجنونی که اینش سلسله باشد

زیب ندارد مگر بعشق جهانسوز

خلوت اسرار اگر چه چل چله باشد

بر تنم رنج و شفای تو لذیذ

بر دلم قهر و رضای تو لذیذ

فرق سرتاکف پای تو لذیذ

همه اطوار تو زیبا و پسند

مهر تو نغز و جفای تو لذیذ

خواه مهر از تو رسد خواه جفا

چه ولا و چه بلای تو لذیذ

چه بسازی چه بسوزی سازیم

خواه لاخواه بلای تو لذیذ

نسبتم را بسک در گاهت

خود تودانی همه رای تو لذیذ

گربرانی ز درت ور خوانی

هانی و جمله نوای تو لذیذ

چه گذاری چه نوازی حکمی

درد معنی که دوی تو لذیذ

زهر از دست توام نوش بود

از تناسب بر اسرار اسرار

زان لب نکته سرای تو لذیذ

دیده که بیند نه بروی تو کور

سر که ندارد ز تو سودا بگور

کز نمک لعل تو اش نیست شور

نی چه خطا رفت کدامین سراسر

نور رخت گشته نهان از ظهور

جمله عوالم بتو باشد عیان

طاقت پروانه چه و نارطور

دیده خفاش چه و نور مهر

مرده دلا قبر تن خاکی است زنده شو از عشق و در آی از قبور
 زین ملکات چه ملکها چه ملک تبرز ذا حصل ما فی الصدور
 این که برت نور شد از ظلمت است قاعده باسر مخروط نور
 مایه ظلمت ز صور دور کن تا شنود گوش دلت نفخ صور
 ای که شنیدی که از او نیست شهر رمز با نیست که نبود شرور
 ز اینه دل اگرت رفت زنگ زنگیت اندر نظر آید چو حور
 از دل خود دیدنش اسرار جوی
 خیر ز یا ذاتک فقد المزور
 جاء الصبا بعطر رباحین والزهر الجریح بانین
 از زلف یار میرسد این باد مشک اثر
 پیک خجسته مقدم فرخنده مر حبا
 اهلا حمام کعبه لیلای ما الخبر
 در آرزوی سر و قد خوش خرام او
 القلب طول عمری فی در بها انتظار
 آدم باین جمال نیامد باین جهان
 حوراء جنه هی ماهذه بشر
 ساقی بیاد روی صبیحی صبوحی آر
 قد شوشت نسیم صبا طرة السحر
 تاکی نهان بمشرق خم آفتاب می
 گاه الصباح یسفر و الیدیک قد نعر
 آن می که آب خضر هوا دار درد اوست
 آن می که نور موسی از آن یافت یک شرر

مشکوة دل فروغ ز مصباح باده یافت
 می سد فکر فاسد یا جوج مفسد است
 اشرار ارض قلبك اسرار لا تذر
 پرورده مینا کشی چشم سیه مستش نگر
 و اندرفن عاشق کشی حسن زبردستش نگر
 از بهر قتل عاشقان مژگان او ناوک زنان
 از قامتش تیر و کمان زا بروی پیوستش نگر
 شد خونخوری آئین او کس جان نبرد از کین او
 تا ساعد سیمین اورنگین بخون دستش نگر
 چون ماهی در خون طپان هر دم هزاران دل و جان
 زین بحر عشق بیکران افتاده در شستش نگر
 در پیش آن بالا بلند سرو چمن بر خود بخند
 ای باغبان اغماض چند سرو و قد پستش نگر
 تنها نه از من برده دل آن رشک خوبان چگل
 هر مرغ دل زان نغز گل لغزیده پابستش نگر
 جلد است و چابک در جفا پس سرگران اندروفا
 در قتل ارباب صفا چالاک و تر دستش نگر
 ابرو وزلف مه جبین محراب و زناری قرین
 تقریب کفر ز دین بین توحید و سربستش نگر
 ای خیر مطلق ذات تو نفی از توهم اثبات تو
 با آنکه صدره مات تو اسرار شده دستش نگر

رخ است این یا قمر یا آتش طور
 چه روی است این تعالی خالق النور
 بیاض چهره ات چون صبح روشن
 سواد طره ات چون شام دیجور
 نمکدانی است یا قوتی دهانت
 نمکپاش دلم بر زخم ناسور
 اگر زلفت نبودی پای بندم
 بعالم میفکندم از لبت شور
 فرادی ظاعن و القلب قاطن
 جبینی سائر و القلب مأسور
 ز صاف می نصیبی هست دردی
 اذالمیسور لم یسقط بمعسور
 خراب لعل میگونی است اسرار
 میندارش خراب آب انگور
 گل میدهد ز شاخ و وزد باد نوبهار
 ساقی تفقدی کن و جامی زمی بیار
 در کشتزار حسن رخس سبزه میدمد
 رخس نظر بر آن بتفرج بسبزه زار
 يك صفحه از صحیفه حسننت بود بهشت
 در باب شرح وصل توفصلی است نوبهار
 دریای خون بسینه ما هوج میزند
 منعم مکن ز گریه که نبود باختیار

محرم نبود مردم چشمم بزور وصل
 شد دیده دجله ها که رود غیر بر کنار
 از سر آن دهان همه اسرار شد وجود
 زان سبزه زار خط بشد این خیطه سبزوار
 ریزد عرق ز روی تو یا دانه گهر
 ام حل فیک عقد ثریا علی قمر
 نور العجین ام هو با لطور مضئ
 زلف است بر عذار تو یا عود بر جمر
 سرو قبا پوش خطائی کند خرام
 در الدموع حیث خطا طرفنا نثر
 طاق است ابروی تو در آفاق بس بلند
 وتر قسیکم فاصابت بلا و تر
 ای آنکه ثیر چشمه تو از سر خطا نرفت
 فی شرعکم بای خط-آء دمی هدر
 پر حال من بسوخت دل دشمنان من
 ما لان من حوی کبدی قلبك الحجر
 درویش بینوایم و تو پادشاه حسن
 کلام فما یضرك لو فزت بالدرر
 زین آستان مخوان به پناه دگر مرا
 ذر نی علی ذراه فما دونه و ذر
 محمل میند بر شتر ای ساربان دوست
 یار کب اسبالت عبرانی فما عبر

اسرار عشق هر چه نهفته-تم نداد سود

آخر زهفت پرده بشد اشك پرده در

ای شعله رخ آتش بدلم در زده باز

یاقوت لب از خون که ساغر زده باز

زینسان که تو طرف کله از ناز سکستی

بر افسر خورشید فلک برد زده باز

دیگر چه خطا دیده ای آهوی چین چون

وحشی صفت از سر زده سر زده باز

تر کرده از خون شهیدان لب لعلت

داغی بدل لاله احمر زده باز

زان آتش رخسار و زان غالیه زلف

آتش بدل و عود بمجمهر زده باز

ای آنکه تو بر تارک اختر زده گام

بر لطف تو است دیده اختر زده باز

بر همزده رشته جمعیت دلها

چون شانه بر آن زلف معنبر زده باز

شیرین ز شکر خنده کنی گام جهانی

ای غنچه دهان خنده بشکر زده باز

اسرار ز نظم تو چکد آب لطافت

گویا که در آن آب و هوا پر زده باز

غم از حد برونی دارم امروز دل لبریز خونی دارم امروز

فراق آمد زمان وصل سر شد چه بخت واژگونی دارم امروز

قدی همچون الف ز آغوش جان رفت

ز غم قد چو نونی دارم امروز

چوننی هر استخوانم در نوائی است

چه ساز ارغنونی دارم امروز

ز ناخن تیشه‌ام در سینه کوه

بیشم بیستونی دارم امروز

نه صبری نی سکونی دارم امروز

بسر اسرار از سودای زلفش

زده شور و جنونی دارم امروز

در دام خود کی افکند صیاد عشق اهل هوس

آری ندیده دیده شاهین کند صید مگس

نی سودی اندر پیشه‌هانی حاصلی ز اندیشه‌ها

عشقی بروی کار برحق سخن اینست و بس

ایدلیر بی مهر من بیمهر رویت ذره سان

سر گشته و بیچاره‌ام ای چاره‌ام فریاد رس

مردیم در کنج قفس وز گردش و ارون چرخ

صدر خنه در دل هست و نیست یگر خنه در این قفس

رسمی است میگیرد عسس در هر دیاری مست را

لیکن بملك عاشقی این مست میگیرد عسس

نبود عجب کاید نفس با آن که کشتی صدر هم

تا سوی دل بویت برد از سینه میآید نفس

ای باغبان چون ساختی گل را جدا از عندلیب

باری نسازد همنشین بانو گلم هر خار و خش

سر در گریبان کرده‌ام با خویش باشد سر من
 تار از دل افشا کنم کو محرم اسرار کس
 غم عشقی ز نشاط دو سرا ما را بس
 صحبت بیدلی از شاه و گدما ما را بس
 تو و بر مسند جم جام زدن نوشت باد
 مسند خارا و خس جام بلا ما را بس
 تکیه بر بالش عشرت زدن ارزانی غیر
 خشت در زیر سر و فقر و فنا ما را بس
 نیستم در خور لطافت طمع از حد ببرم
 دو سه دشنام بیاداش دعا ما را بس
 خون شد از رشک دلم شانه بزلفش که کشید
 روز و شب عربده بآباد صبا ما را بس
 ملك الحاج و ره کعبه که در ملت عشق
 طوف این کوی خوش آئین و صفما ما را بس
 تاجر عشقم و سرمایه من دین و دل است
 گلرخان نقد یکی عشوه بها ما را بس
 درد عشق تو چه سنجیم بقانون شفا
 کز اشارات دوا بروت شفا ما را بس
 هر کسی در کنف دولت صاحب جاهیست
 دل قوی دار تو اسرار خدا ما را بس
 بدیدم آنچه در هجر جمالش خداوندان نمیند کس مثالش
 به کنج خلوت هجران شب و روز تسلی میدهم دل با خیالش

بود دوزخ زهجرانش کنایت
 بود فردوس رمزی از وصالش
 حرام است از چه قتل بی گناهان
 بشرع عاشقی کرده حلالش
 زمی ساقی بمادردی بیخشای
 نیم گر در خور صاف زلالش
 مگر مه شد مقابل باتو کافتاد
 کلف بر چهره او را زانفعالش
 خرابم کردا گر چشمش نگهدار
 خداوند از آسیب و زوالش
 نمیپرسی که هرغی بود مارا
 گرفتار قفس چونست حالش

بهشت آندم بهشت از دست اسرار
 که دید آدم فریب آن دانه خالش

مدتی شد دل گمگشته نیامد خبرش
 عهد کردم که بروم بمژه میکده ها
 یا رب از چرخ جفا پیشه چه آمد بسرش

ای صبا گر روی از خطه چین زانش
 گر غریبم بنسلاامت برسد از سفرش

حال دل عرضه نمائید بر پیر مغان
 پرسش دل بنما بلکه بیابی اثرش

بامیدی که سفر کرده ام آید روزی
 تا مگر یاد کند وقت دعای سحرش

دمبدم آب زند چشم ترم رهگذرش
 تا که اسرار بیابد دل گمگشته خویش

دوش بگو شم رساند نکته غیبی سروش
 کرده نذر سگ گوئی همه لخت جگرش

غیغب ساقی بیوس قرقف باقی بنوش

در همه جا با همه دیده بدادار دوز شعله‌ها صاف از آید
از غم عشقش بگودر ره و صلش بگوش
سینه بجار غمش تا بتوان میخ‌راش
بهر گل عارضش تا بتوان آمیخ‌روش
جز ره مهرش میوی غیر حدیش مگوی
شارع میخانه جوی سبجه بساغر فروش
تا تو باشد اثر نبود از آنست خبر
نیست در این ره بتر دشمنی از عقل و هوش
بر سر کوی فنا سر خوش و زندانه رو
قفل خموشی بلب و زتف جان دل بجوش
نقد بلا کآوردند بر سر بازار عشق
گر بستانند خیز جنس دل و جان فروش
بر در پیر مغان باش کمین بنده
دست ادب بر میان خلاقه فرمان بگوش
غاشیه دولتش خیل ملا یک کشند
هر که بجان می کشد بار دلی را بدوش
مشرب رندی کجا مرتبه زهد کو
طعن بر ندان مزن زاهد خود بین خموش
چون زنکو جز نکو ناید و یک بیش نیست
هیچ نکوهش مکن دیده بد بین پوش
بنده احرار شو طالب دیدار شو
واقف اسرار شو بندوی از حان نیوش

مه آینه داری است از طلعتش
قیامت نموداری از قامتش
صفای ارم نزهت باغ خلد
همه مستعار است از صفوتش
ملیحان و کان ملاحات تمام
بود زیر بار حق نعمتش
بقدر سر و آزار در بندگیش
یکی خانه زادیست در ساحتن
همانا که یعقوب در پیرهن
شنیده است يك شمه از نکبتش
بیزمش دلاشمع نامحرم است
کجا باریابی تو در حضرتش

ز بس داغش اسرار دارد بدل

نروید بجز لاله از تربتش

کم اسی صیاد فی جو القفص
قل لنا حتی متی تحسوا القمص
روی آزادی ندیده دیدهام
کیف قیدمنه صید ما خلص
موزیم او ندی ماذا بدا
بدرتم لو افسا ما ذانقص
قال ابذل مهجة ها نظرة
ایها المستام بشری ارتخص
دفتر دانش بیحر عین شوی
فیه صفر کف جهر لم یغص
دع اساطیراً مسامیر الصماخ
عشق کو عشق آن بود احسن قصص
گام در میدان نه و گوئی بزن
انتهر یا فارس القلب الفرص
ای زده پراندر این آب و هوا
اصح فالاشراک نصب للقبص

دیده اسرار میسند هر جمیل

جملة من عکس ذی الحسن احصص

ز جهان بود وجود تو غرض
گل عرض بوده و بود تو غرض
گر چه مسجود ملک شد آدم
بود از آن سجده سجود تو غرض
زین همه شاهد و مشهود بود
ذوق را شهد شهود تو غرض

گرچه دستان زن گل شد بلبل
 آنچه کالا که در این بازار است
 بزم آرا و چمن پیرا را
 داشت در پرده سرود تو غرض
 هست سرمایه و سود تو غرض
 در ده کون است ورود تو غرض
 گرچه نعت گل و نسربین میگفت

دست اسرار درود تو غرض
 دمیده بر رخ آن نازنین خط
 جهان گیرد بخط دور لعاش
 بین جوشیده بر سر چشمه نوش
 بنفشه سان بگرد یاسمین خط
 سلیمان است و دارد بر نگین خط
 مثال مور گرد انگین خط
 نکرده تا نوشته کلمک تقدیر
 رقم بر صفحه روی چنین خط
 برای حفظ او دست خداوند
 رقم کرده بر آن لوح جبین خط
 چو خطت کلمک مانی کم کشیده
 نبسته اینچنین نقاش چین خط

بود سر خط آزادی اسرار

ویامنشور نیکوئی است این خط

افسردگانیم از باده کوشط
 غم لشکر انگیز دوران بلاخیز
 تا دروی افتیم غلطیم چون بط
 کوجام و ساقی کوعود و بر بط
 آفاق دیدم انفس رسیدم
 من ذایدانیه ما شفته قط
 صد چون سروشش حلقه بگوشش
 ناخوانده او لوح ننوشته او خط
 جانان و جانم جان و روانم
 نی بلکه اعلق نی بلکه اربط
 جنات و انهار با وصل دلدار
 آن غبن افحش وین ربح اغبط

اسرار جز نام فی وان دلارام

آغاز و انجام هم بلکه اوسط

هزاران آفرین بر جان حافظ
 همه غرقیم در احسان حافظ

ز هفتم آسمان غیب آمد
پیمبر نیست لیکن نسخ کرده
چه دیوان کز سپهرش جم دیوان
هر آندعوی کند سحر حلال است
ایا غواص دریای حقیقت
نه تنها آن وحسنش در نظر هست
بیا اسرار تا ما بر فشانیم
به بند اسرار لب را چون ندارد
سخن پایانی اندر شان حافظ
شمع رویش چو بر افروخت بزم ابداع
همچو انجام در آغاز یکی داشت شعاع
تافت بر طلعت ساقی پس از آن بر باد
آمدی مجلسیان را بنظر این اوضاع
جلوه یکتا و مجالی بودش گوناگون
هست در عین تفرد به هزاران انواع
نبود پیش زله یک پرده نوای عشاق
بر مخالف ره این راست نیاید بسماع
نور و نار و گل و خار از ره هستی است یکی
بشنو این کان سخنان دگر آرند صداع
فتنه ها آمده از سر میانت بمیان
از میان پرده بر انداز و بر انداز نزاع

این جهان چیست که کس زهد بورزد از وی
بس کساد است بازار تو اینگونه متاع

ای که جوئی در دلداریا بر در دل
وی که پوئی ره اسرار بکن خویش وداع

وایه ایضاً

جدا شد از بر من یار گلعذار دریغ

دریغ از ستم چرخ بیم دار دریغ

نمود ساکن بیت الحزن چو یعقوب

ربود یوسف من گرک روزگار دریغ

چمن شکفت و مرا عقده زدل نگشود

گلی نچیدم و بگذشت نوبهار دریغ

معلمی که ورق پیش من نهاد آغاز

نوشت بر سبق من نخست بار دریغ

میان دایره غم چو نقطه ایم اسرار

تمام عمر گذشتی بدین مدار دریغ

ساقی بیا که عمر گران مایه شد تلف

دایم نخواهد این دُر جان ماند در صدف

طفلی است جان و مهر تن او را قرار گاه

چون گشت راهرو فکند مهر یک طرف

در تنگنای بیضه بود جوجه از قصور

پر زد سوی قصور چو شد طایر شرف

ز آغاز کار جانب جانان همی روم
 مرک از پسند نفس نه جانراست صدشعف
 تابیی ز آفتاب بپخاک آمد از شبک
 خود بودی آفتاب چو شد پردو منکشف
 انگشت بین که جمره شد و گشت شعله‌ور
 پس در صفات نور شد آن نار مکتشف
 کرد آفتاب باده تجلی در انجمن
 قد کان من سنائها الارواح یختطف
 موسی جان ز جلوه شدش کوه تن خراب
 ولی بوجهه هو ذال شطر و انصرف
 اسرار جان کند زچه رو ترک ملک وتن
 ببند جمال مهر جلال شه نجف
 ای بکوی عافیت برداشته آهنگ عشق
 بین عقاب عقل را چون صعوه در چنک عشق
 ای بلی گوی صلاحخوان سر خوان بلا
 جان بکن بدرود بین منصورها آونک عشق
 جان و ایمان عقل و دانش کی بیاید در حساب
 چون نهد در شه نشین بزم دل اورنک عشق
 مرد رزم و عشق شیر افکن نه یکسوی رو
 ای خرد آزر می آخر تو کجا و جنک عشق
 گر بود بهرام گردد رام زین صمصام سام
 ور بود هوشنک باشد بسته اوشنک عشق

ای که میخوانی ز عشقم سوی جنات و قصور لقه تصالحت ما رفته بپلغه
 کی نعیم هر دو عالم می شود همسنگ عشق
 اوست اندر هر مقامی گر عراق و گر حجاز ن بولعه به لعه رفته بپلغه
 راست شو تابش نوی از هر نوا آهنگ عشق
 هست در معنی و صورت معنی بی صورتش
 جلوه در هر رنگ دارد صورت بیرنگ عشق
 آن که فرمود اطلبوا العلم ولو بالاصین نمود
 کز نگارستان بین آن هوزج ارزنگ عشق
 شو تهی از خود چونی اسرار مینوش و نیوش
 نغمه دار و در عشق و دود از چنگ عشق
 نقش دیوان قضا آیتی از دفتر عشق
 آسمان بیسرو پائی بود از کشور عشق
 نه همین سینه بر آتش زده اوست خلیل
 که بهر گوشه بسی سوخته از آذر عشق
 سرر سینه ما گر چه گرفتی آفاق
 با همه سوز بود اخگری از مچمر عشق
 آب حیوان که خضر زنده جاوید از او است
 هست یکقطره از چشمه جانپرور عشق
 میزند قهقهه بر مسند جمشید کسی
 کوشد از خاک نشینان گدای در عشق
 میرساند به مقامی که خدایش داند
 بیخودی را که گذارند بسر افسر عشق

مظهر عشق نه تنهاست مقامات ظهور
کانچه در مملکت غیب است بود محضر عشق
طایر عشق همافر همایون بال است
قاف تا قاف وجود است بزیر پر عشق
هر چه او معبر هستی است بود معدن عشق
هر چه او مظهر حسن است بود مصدر عشق
عشق ساری است خدار اچو حقیقت نگری
نیست انجامش وهم نیستی آمد سر عشق
نشود هم بدم صبح قیامت هشیار
هر که زد از کف ساقی ازل ساغر عشق
تاج اسرار علی قطب مدار عشق است
او بود دایره و مرکز او محور عشق
دل هیکل توحید است دل مظهر ذات حق
دل منبع تجرید است دل مظهر ذات حق
دل عرش مجید او دیدش همه دیدار
کوند و ندید از دل مظهر ذات حق
تختی بصفات شه کی بود و که شد آگه
جز در گه این خر گه دل مظهر ذات حق
دل صورت ذات او مجموع صفات او
بل فانی و مات او دل مظهر ذات حق
چه ذره چه مهر و مه چه دره چه که چه مه
کل مظهر دل ای شه دل مظهر ذات حق

مسجود و صفی این دل خود کنز خفی این دل
 خود آیه وفی این دل دل مظهر ذات حق
 تعلیم همه اسماء بس نی به نعل ها
 در یاب تحقق را دل مظهر ذات حق
 تن را بنگر تنها طول و سمک و پهنا
 پوئید ببرزن ها دل مظهر ذات حق
 یا گاو سفالینی بی باده رنگینی
 گلگون و نه شیرینی دل مظهر ذات حق
 تن مذبله باشد بیدل دله باشد
 آخر یله باشد دل مظهر ذات حق
 اسرار بر اغیار افشا منما اسرار
 باهل حقیقت یار دل مظهر ذات حق
 هان و امگیر رخس طلب یکزمان ز تک
 تا بگذری ز دانش اسما تو از ملک
 گر ترک نفس گیری و فرمان حق بری
 فرمانبرت شود از سما جمله تا سمک
 دُر گران عشق بدست آرا کسی
 ورنه چه سود خرقه و دستار با حنک
 در این مس بدن زر خالص نهاده حق
 آنکس شناسد آنکه کند قلب خود محک
 دادت چهار دور چو اندر گات سرشت
 یکقبضه از عناصر و نه قبضه از فلک

چون خاک و جان پاک قرین میشود با سم
بر نه رواق گام نهد بلکه بر ترک
آنموزجی که هفت کست در وی اندرست

خود آنکسی که حرف خودی را نمود حک
کوشش نمای تا نگری از همه جهان
وجه نگار باقی و باقی و ما هلك
در جمله مراتب اعداد لایقف

نبود به پیش دیده اسرار غیریک

به تیغم گر نمائی سینه صد چاک فوادی یبتغیک القلب یهواک

تو هرگز گر نمی آری زمن یاد فانی طول عمری لست انساک

ز سرتا پا همه حسن و ملاحات تعالی من بهذا الحسن سواک

ترا سرو چمن گفتن زهی ظلم و ما بدر الدیاجی منك حاشاک

شکفت از طلعت ما را بهاری و صبح طالع لی من محیاک

سرت را از وفاداری که پیچید بقتلی من بغیر الذنب اوصاک

بکویت راه پیمودن که یابد بباب القصر از کثرت قتلاک

نیسائی ساعتی ما را ببالین و انت الساعة ایان مرساک

عزیزا مصر جان جای تو باشد فما الباساء ما اکرمت مثواک

همی گوید مدام اسرار نومید

متی تدنوا وانی این القاک

ایکه ریزی بدل ریشم از آن حقه نمک

حقه بازی ز دهان تو پیاموخت فلك

جلوه گر چون بخرامی تو بود ذکر ملک
 بهر پاس تو زهر چشم ید الله معک
 یکطرف ریخته از بی گنهان خون و زمکر
 یکسو آویخته از طره چو زهاد حنک
 من دریغ آیدم آلوده شود دامن تو
 زاهدا از در میخانه برو دور ترک
 گر تو با سرو قدان رخس ملاحه تازی
 چرخ بهر تو زند کوس که السبعة لك
 دل ز من برده شه کشور حسنی که برش
 نام خوبان همه از دفتر خوبی شده حک
 شعله خوئی بمن خاک نشین آبی داد
 که بدیدم می و ساقی و صراحی همه یک
 خال بر صفحه رخسار تو مانند سماک
 دل اسرار طیدزان چو شب است و تو سماک
 زدی مشاطهات شان به سنبل
 به بین از ناب می بر عارضش خوی
 چو سازم بادل کورا نباشد
 نه تاب التفتات و نی تغافل
 ز دندی خوشه چینان تو آتش
 مرا در خرمن صبر و تحمل
 چو گلشن را کند تاراج کلچین
 چه باشد حالت بیچاره بلبل
 حکیمای محال اندیش بنگر
 بدور عارضش ز اشگم تسلسل
 بیاداش دعایم نامزای گفت
 تذللنا له زاد التذلل

چو میدانی دعای درد اسرار

چرا در چاره‌اش داری تعلل

چه شوری بود یاران بر سر دل ز غم گوئی سرشته پیکر دل

نریزد ساقی بزم محبت بجز خوناب غم در ساغر دل

بجز سوزش نسازد هیچ باطبع گلستان خلیل است آذر دل

بر آتش پاره‌ها بر میفشاند مگر بال سمندر شد پر دل

نشد افسرده ز آب هفت دریا چه آتش بود اندر مجمر دل

محل جز برج ناری نیست گوئی اثر هم جز وبال از اختر دل

بسوز نار دوزخ خندد اسرار

چهدگر يك شرار از اخگر دل

فلك دوران زند بر محور آ دل

وجود هر دو عالم مظهر دل

اگر اکسیر درد عشق خواهی

بیا شون از گدایان در دل

هر آن کالا که در بازار عشق است

بجو سرمایه‌اش از کشور دل

هر آن نقشی که بر لوح از قلم رفت

نوشته دست حق بر دفتر دل

سرشته عشق پاکان در نهادش

کز اصل پاك آمد گوهر دل

جهان معنوی دل را امیر است

ز فر عشق نباشد افسر دل

چرا این مرغ دل برد بهر شاخ
 ای قامت تو سرو لب جویبار دل
 وی طلعت تو صورت باغ و بهار دل
 افکنده عقد زلف تو در آگار جان گره
 تو تیره شده روزگار دل
 گواهی نگهتی ز گیسوی مشکین او
 کز حد گذشت بر اسرار ره انتظار دل
 نی از وصال خرم و نی از فراق خوش
 بورداده ام بورداده حیرت زان کار دل
 دنیا و دین و جان و خرد میدهد بیاد
 بیچاره آن فلک زده کوشید دچاره دل
 دیدم برت چو خواری دل عزت رقیب
 گشته ز بیوفائی تو شرمسار دل
 خون می خورد دل و همه سر خوش ز جام تو
 نبود روا بدور تو اینسان مدار دل
 رفت از برو قرار بیزم رقیب کرد
 با زلف بی قرار تو این شد قرار دل
 این لخت دل به پیش سگش هم نیفکند
 دیدی چقدر بود برش اعتبار دل
 گفتی که دل بطره خوبان مده چه سود
 اکنون که رفت از کف من اختیار دل

اسرار موج بحر محبت بیفکنند
 آخر در نگار دل اندر کنار دل
 وله ایضاً

هست در دیده سل بدیده سبل
 گه شدش یوم لیل و لیلش یوم
 گه ز امکان برد بواجب پی
 آنکه از هستیش نمود اثبات
 آنکه لیل و نهار با لیلی است
 نی چگویم چه جای اثبات است
 هستی سازج است و وحدت صرف
 يك مسمی است خرفه کش خوانند
 عین ما عین غیر از ره عین
 هیچ تغییر نیست در معنی
 گرچه نبود مثال هستی و هست
 ليك وهم و خیال را قوتی
 کان وار کان و جن وانس و فلک
 گر بیوئی تو هر عدد را هست
 نقطه شد خط و خط بسیط و بسیط
 باز در کسوت و حروفش بین
 خواهی از سر لوح بشناسی
 نصف کن لوح و يك نگاه بکن
 وفق ضلع مربعات نگر
 زین طعامی که کرده خصم دغل
 بوم آسا زهی ضلال و زلل
 گه نهد از حدوث طرح جدل
 بیند امکان حدوث وضع علل
 بنگرد کی بر ربع و دمنه و تل
 هست اثبات ماسوی اعقل
 دو نماید بدیده احوال
 بلبن و برفه بر بهن بوخل
 بصل از هستی است عین بصل
 گرچه صورت همی شود مبدل
 ترك تمثال بیمثال امثل
 گرسانی چو عقل هست اعدل
 ملك و دیو و تاوک و تاوول
 جز یکی در قوامشان مدخل
 به بسیط و بمؤتلف منحل
 ابث و ابجد ایقغ و ادبل
 تا شود مشکل تو از این حل
 ضرب در ضلع و ضلع نیم افضل
 همچو آب بقا بهر جدول

همه اطوار وفق بین اضلاع
 آن و رسم زمان بی سرو بن
 مشعل آتشی بدور انداز
 قطره خطی شود ز سرعت سیر
 چون شئون خدای عزوجل
 آن سیال و آن نه آن مفصل
 که کند رسم دایره مشعل
 چون شود از محیط خود منزل
 عکس آخر بود همان اول
 هم کالانعام بل هی بل اضل
 کان کسانی که خالی از عشقند

هر کرا در سر است عشق اسرار

سر هذا لحدیث عنهم سل

دهید شیشه صهبای سالخورده بدستم

کنون که شیشه تقوای چند ساله شکستم

کتاب و خرقه و سجاده رهن باده نمودم

بتار چنک زدم و چنک و تار سبجه گسستم

فتاده لرزه بر اندام من ز جلو ساقی

خدا نکرده مبادا فتد پیاله ز دستم

مرا بگل چه سرو کار کز تو بشکفدم دل

مرا پیاده چه حاصل که از نگاه تو مستم

بخود چو خویش بگویم توئی ز خویش مرادم

اگرچه خویش پرستم ولی ز خویش پرستم

نداشت کعبه صفائی به پیش در گهش اسرار

از آن گذشتم واحرام کوی یار ببستم

وله ایضاً

ترا چون مهر با غیر است و اسرار نهانی هم
برو ارزانی او باد این لطف زبانی هم
هر ایکجرعه می از دستت ایساقی بسی خوشتر
ز شهد شکر مصری ز آب زندگانی هم
چون نقش صورت زیندهات ای رشک مهرویان
نبسته خامه نقاش چین و کلك مانی هم
رخت را جام جم گفتند وهم آینه حق بین
خطت تعوید جان خواندند خط سبع المثالی هم
مرا از آتش هجران خود در این جهان سوزی
اگر دلبر توئی فردا بسوزی آن جهانی هم
گدائی درت ما را بسی بهتر بود یا را
ز سلطانی عالم و ز بهشت جاودانی هم
همه آینه اعیان ز پیدائی تو پنهان
چو حسنت هست بی پایان توئی عین نهانی هم
چه می رسید از اسرار نماندش دفتر و دستار
نظر باز است و می نوشد شراب ارغوانی هم
علی صدغ لیلی تهب النسیم
هر آنکس که چشم ترا دید و گفت
از این غصه دل او فتاده دو نیم
رقیبش بما بر سر خشم بود
بهاران شد و میدمد گل ز شاخ
الا ان هذا لسحر عظیم
چو مردم بخاکم افشانید می
قنا ربنا ذال عذاب الالیم
فدعنی و کاساً ریحاً ندیم
لیحیی المرام العظام الرمیم

فتاده است اسرار شورم بسر
 بذکری لسملی و عهد قدیم
 شد وقت آنکه باز هوای چمن کنم
 آمد بهار و فکر شراب کهن کنم
 حاشا که با جمال جهانگیر عارضت
 نظاره جانب گل و برک سمن کنم
 در دوزخ از خیال توام دست میدهد
 دوزخ بیاد روی تو گلشن شکن کنم
 بهر نثار مقدم تو هر دم از سرشک
 دامان خویش پر ز عقیق یمن کنم
 تا دیده‌ام من اهرمن خال عارضت
 بر آن سرم که سجده بر اهرمن کنم
 ز اسرار خویش آگهی اسرار را دهیم
 چون با خود آیم و سفر از خویشتن کنم
 برد رویت هوس رویت گل از یادم
 کرد سرو قدت از سرو چمن آزادم
 خط و خال تو چو بر لوح دلم نقش به بست
 نقش هر صورت زیننده ببرد از یادم
 بجز از درس غم عشق نیاموخت مرا
 روز اول که سبق پیش نهاد استادم
 آتشین روی تو با آنکه شدش زلف حجاب
 کرد خاکسترم و داد دگر بر بادم

آنچنانم بقفس رام که دایم نالم
که مباردا کند از دام رها صیادم
خاک پایت مگر امداد کند ورنه نکند
بکند از غمت این سیل مژه بنیادم
مدت هجر بانجام نیامد اسرار
نیست یکشب که بانجم نرسد فریادم
تحمل از غم تو یا ز روز گار کنم
بغیر آنکه خورم خون دل چکار کنم
اگر عناصر این نه فلک ورق گردد
غمت رقم نشود گر چه اختصار کنم
بطول روز قیامت شبی بیایستی
که با تو من گله از درد انتظار کنم
ببزم غیر مکش می روا مدار که من
مدام بی تو بخون جگر مدار کنم
بآن رسیده ز جور سپهر و کینه غیر
که رخت بندم و ترک دیار و یار کنم
کنون که ناشده طوفان بیار خاک رهش
که بلکه چاره این چشم اشکبار کنم
جفا مبر ز حد اندیشه کن از آن روزی
که داوری بتو در نزد کرد گار کنم
نصیب مانشد ایدوست کنج دامت هم
نه آشیان نه قفس کاندران قرار کنم

عجب مدار گرت نغمه سنج شد اسرار
که عنداییم و افغان بنوبهار کنم
گرم صدبار میرانی مدامت مدح گو باشم
اگر خون مرا ریزی که بازت خاک گو باشم
بخون آلوده تیغ ویم همدم مده غسلم
بدین تقریب شاید روزده حشر سرخ رو باشم
بملك عشق گر من بیسرو پایم مکن عییم
که در میدان عشقت بهر چو گان تو گو باشم
تن ارچون رشته سازم عشق آن یوسف کنم زبید
ولی چون زال غزال از خریداران او باشم
هوای آن بود بر سر که گیرم گلرخی در بر
بروی سبزه ساغر زخم بر طرف جو باشم
بر آنم تا شود چنگم هم آواز و نیم دمساز
بمیخانه نهم پا دست در دست سبو باشم
ز شوق قد او شد اشک طوبی جویبار خلد
همین تنها نه من عمریست کانه در آرزو باشم
مرارندن ز باغ ای باغبان ز انصاف بیرونست
که من از گلشن تو بلبل قانع بیو باشم
کنند گه جای مسجد گه کلیسا گه کنشت اسرار
سخن کوتاه بهر صورت ترا در جستجو باشم

وله ایضاً

فغان که سخت باف-سوس می رود ایام

نه جام با ده بدوز و نه دور چرخ بکام

نه غیر بر سر صلاح و نه چرخ بر سر مهر

نه بخت تیره مساعد نه یار وحشی رام

ببرد از دلم آن زلف بی قرار قرار

ر بود چشم دلارام او ز جان آرام

بعشوه هر سر مویت ز من دلی طلبد

بحیرتم که من این نیم دل دهم بکدام

هزار بار اگر بشکنی بسنک پرم

من آن نیم که دمی بر پرم از آن لب بام

بپای خویش ترا صید پیش می آید

چه حاجت است که دیگر بگسترانی دام

بزیر تیغ تو اسرار کشته شد صد بار

بروی مرده چه شمشیر میکشی ز نیام

بود زهر از فراق در ایامم

چولاله بی گل روی تو داغم

ترا جويا ترا اندر سراغم

چه در کعبه چه در دیر و خرابات

کز این ظلمت سرا بخشد فراغم

درون تیره ام را ده فروغی

چه باشد گر بر افروزی چراغم

شبنم تار و ره مقصود نایاب

نه از گل بشکنند خواطر نه از باغ

نه از مثل و اشود دل نه ز راغم

هوای یار باشد در سراسر از رخ مهر رخ زبات
 غم ز غم غم ز غم غم ز غم غم ز غم غم ز غم
 اگر فرزانهام بهر چه از زلفت در اغلام
 اگر دیوانه‌ام چون بی نصیب از سنک اطفالم
 دل من نی‌همین زان ماه مهر آسا نیاساید
 غمی از نور سده‌ردم از این چرخ کهن سالم
 ندارم شوق پرواز گلستان ماهم آزادان
 خوشا وقتی که در کنج قفس ریزد پرو بام
 چو تار طره شمع شب افروزم شده روزم
 مثال خال مشکین غزالم تیره احوالم
 ز تاب گیسوی آن ماه عالم تاب بیتابم
 وز آن بر گشته مژگان سیه بر گشته اقبالم
 چو عمری شد ره پیر قدح پیمانہ پیمایم
 ز خون پیمانہ پر زین گنبد میناست مینالم
 دگر گونست دل گوئی دم آخر رسد امشب
 مباحشیدای خریداران در این شب غافل از حال
 منال از دست چرخ اسرار اگر چه صد جفا بینی
 مبادا در گمان افتد کسی کز دوست مینالم
 ز اشک و آه اندر بوته تصعید و تقطیرم
 اگر باور نداری بین ز اشک سرخ اکسیرم
 مشو سر پیچ چون زلف شب آسایت حذر فرما
 ز افغان سحر گاه وزدود آه شبگیرم

بشارت ای گروه کودکان دیوانه آمد

حذر ای معشر فرزندانگان بگسیخت زنجیرم

هوای عشق‌بازی با جوانانم دگر نبود

بر آنم تا بیابم پیری و در پای او میرم

نه پیر سالخورده از گردش این کهنه زال چرخ

جوان رانی که گیرم دامنش طفلی ز سر گیرم

غرض کز عشق خوبان نبودم اسرار دل خالی

گاهی عشق جوانان دارم و گه عاشق پیرم

صبحگاهان بسوی خانه خمار شدم

سر کشیدم دو سه پیمانان و از کار شدم

نور آن مهر زهر ذره نمودارم شد

که انا الحق شنوا از در و دیوار شدم

چنگ در دامن دلدار زدم دوش بخواب

بود دستم بدل خویش که بیدار شدم

آب هر روی جمیلی و جمالش نم و یم

عکس او بود هر آنی که بدویار شدم

شیشه با ده بده تا شکنم شیشه نام

بیخودم کن که ملول از سر و دستار شدم

سالها بود که اسرار بمارخ نمود

شکر لله که دگر محرم اسرار شدم

زور و زر ننگرد او عجز و سکون آوردیم

نخرد علم و خرد رو بجنون آوردیم

یار یگرنگی و دلخواست از آن اینهمه رنک
 گاه از دیده گه از چهره برون آوردیم
 نامه اندر خور سلطان غمت کشور عقل
 رو از این خطه سوی ملک جنون آوردیم
 گرچه دردی کش گردون شدمی روز نخست
 حالیا شور تو از چرخ فزون آوردیم
 پر دلی بین که باین نوسفری در ره دوست
 رو در آغاز باین دجله خون آوردیم
 آخر آن آهوی وحشی نشدی رام بما
 با همه رنج که بردیم و فسون آوردیم
 شیئی لله زدم اسرار بهر در نگشود
 عاقبت روی طلب سوی درون آوردیم
 از روز ازل میخور و رندانه سرشتیم
 بر جبهه بجز قصه عشقت ننوشتیم
 زاهد تو بما دعوت فردوس مفرما
 ما باغ بهشت از پی دیدار بهشتیم
 از عشق نکوهش منما خسته دلان را
 کز خامه صنعیم چه زیبا و چه زشتیم
 جامی بکف آرید و بنوشید عزیزان
 فرداست که بر تارک خم ماهمه خشتیم
 اندر طلبت گه بحریم گاه بدیریم
 که معتکف مسجد و گاهی بکنشتیم

دادند نخستین چو بما کلک دبیری
 غیر از الف قد تو بر دل ننوشتیم
 شد حله دارا به برو برد یمانی
 در کارگه فقر هر آن رشته که رشتیم
 چون رشته شدم بلکه شوم زال خریدار
 خود طرف نبستیم از این رشته که رشتیم
 کی بر خوری اسرار زخاری که نشانیدیم
 کی خرمنی اندوزی از این تخم که کشتیم
 اسرار دل اشرا و سراز سدره بر آورد
 باری درویدیم هر آن تخم که کشتیم
 آنکه شیران را کشیدی در شطن
 وانکه پیلان را نشانیدی در خطن
 وانکه جا کردی بفرق فرقدین
 نی همین اقلیم ظاهر را شه است
 نی همین مهر جهان را صورت است
 خاتم الملك سمی الخاتم
 الذی خیر القرون قرنه
 شاهدان کاورده تاریخ جلوس
 چون نه در رز مگه پا خصم را
 در خراسان يك شرر قهرش کنند
 چارمین شاه است از قاجار کو
 بلکه بالاتر ز فرقد یا پرن
 هست میر ما ظهر مع ما بطن
 ملك معنی را بود پرتو فکن
 قلبه مرآت ذات ذی المنن
 قرن ذی القرنین و الویس قرن
 عهده خیر قرون کلک من
 در بنای هستی افتد بو مهن
 مرغزاران هری شد مرغزن
 علت غائی بود زان چار تن

شد چهل سال و نگفت اسرار مدح

لیک حسن شه بود پیمان شکن

بر افتی ای فراق از روز گاران

بما امروز نگذارندش اغیار

نقاب عنبرین از صبح رخسار

نشاید دم زدن ورنه نبایست

بما کن گوشه چشمی که عمری است

بفریاد دل مارس که زیبا است

ندیدم حاصلی از کشته خویش

دل و جان فرش راهت کرده اسرار

که گوئی گیستند این خاکساران

راه خواهی رخت بردریا فکن

بلبلی تو لال چون توسن مباح

لا احب الافلین گو چون خلیل

خواهی ار آذر گلستان گردت

تا کیت در چاه طبع اسرار جا است

رخت سوی عالم بالا فکن

شدم صدره بزیر سنک طفلان در جنون پنهان

ولیکن باز پیدا کرده ما را محنت دوران

بین چشم تر مارا مگو از نوح و طوفانش

که او یکبار طوفان دید و ماهر لحظه صد طوفان

نبخشد دیده‌ام را نور غیر از خاک آن در گه

نسازد سوز دل خاموش الا آب آن پیکان

دل رنجور از خود میرود هر لحظه چون طفل

تسلی میدهندش از قدوم وی پرستاران

بجز آن پادشاه کشور دل در جهان اسرار

کدامین پادشاه دیدی که ملک خود کند ویران

کلاه دلربائی بر سرش بین نیاز کج کلاهان بر درش بین

بنفشه سرزده گرد شقایق بدور یاسمن نیلوفرش بین

نماید دعوی کیش مسیحا زلب اعجاز و از خط دفترش بین

گرت خواهش بود سیر گلستان بسنبل زاره گلبرگ ترش بین

گدازد شمع از رشک جمالش وزین محنت بسرخا کسترش بین

دلت خواهی شود مرآت حق بین خدا را در جمال انورش بین

کمر بسته پی تاراج عقلم ز ناز و غمزه خیل لشگرش بین

عرق بگرفته جا بر روی آتش بهم دمساز آب و آذرش بین

بود اسرار مسکینی ولی ز اشک بیا و دامن پر گوهرش بین

وله ایضاً

ای رخت برک گل سور و لبان نیز چنان

سخنت آب حیاتست و دهان نیز چنان

نیست ریحان چو خط نافه چین نیز چین

سرو نبود چو قند نخل جنان نیز چنان

سر که پامال توای سر و روان گشت چه غم

سر نثار قدمت نقد روان نیز چنان

گر چه فحش است بکاغذ دوسه حرفی بنویس
 که چو شهداست بیان تو بنان نیز چنان
 غیر محرم بحریمه تو و من محروم
 با من اینطور روا نیست بآن نیز چنان
 بکمین تا بکمان ناوک کین است ترا
 دل خونین هدف تیر تو جان نیز چنان
 روزها دیده براه وهمه شب ناله و آه
 روز اسرار چنین است و شبان نیز چنان
 از بهترین سلاله آدم توئی بهین
 بر مهترین کلاله حوا توئی مهین
 در خاتم رسالتی ای خاتم انبیا
 همچو نگین بخاتم و چون نقش در نگین
 تو بدر از هری و همه انبیا سها
 تو مهر انوری و نجومند مرسلین
 بحر است علم و طفل دبستانت ار بود
 آن بحر بیکران و پر از لؤلؤ تمین
 پیشش خرد زدانش اگر دم زند چنانست
 کاید مگس بعرضه عنقا کند طنین
 اندر بیان بدیع معانی حکمتش
 چون در شکر حلاوت و شهد اندر انگبین
 از شوق ذروه تو فلاطون فیلسوف
 مست و خراب بوده و چون باده خم نشین

اسرار در جمال و جلال تو فانی است

صل علیک ثم علی آل اجمعین

وله ایضاً

فتنه چسان پیا شود خیز بیا که همچنین

آب حیات چون رود جلوه نما که همچنین

عمر دوباره چون گرفت مرده ز لعل عیسوی

چون تو برفتی از برم باز بیا که همچنین

غنچه چگونه بشکفتد از دم صبح مشک بیز

دل بگشا از آن دهن نغمه سرا که همچنین

مهر چگونه سر زند از افق فلک بخاک

سایه سرو خود فکن بر سر ما که همچنین

دست قضا چسان کسان در رسن بلا کشد

قید نما بموز ذل سلسله ها که همچنین

آتش طور موسوی گر ز تو آرزو کنند

از سر طور دل نما نور و سنا که همچنین

شرح جمال حق ز تو گر طلبند با جلال

از رخ وزلف خویشتن پرده گشا که همچنین

منکر نعمت او مگر بر تو نیفکند نظر

قدس تشبیهت شمر قهر و رضا که همچنین

خواست که شرح آن دهد کاینه تو بهر او

ساخت همه برای تو آینه ها که همچنین

کان و نبات و جانور دیو و فرشته چيستند
 يك بيك از وجود خود گو بدر آ که همچنين
 بوقلمون صفت پری هر نفسی به پیکری
 چون بودای ز گل بری پر بگشا که همچنين
 چيست هلال خود بگو گوشه ابروان من
 بدر چسان شود نما خود بخدا که همچنين
 اسرار کنز مخفی گرز تو جستجو کنند
 رخصت ناطقه مده نطق و نوا که همچنين
 فلک گشته سرگشته کوی او
 بود روی عالم همه سوی او
 همی می رسد بر مشام دلم
 ز گل خاصه از اهل دل بوی او
 مه و مهر بین بر کمیت فلک
 شب و روز اندر تکاپوی او
 نه آغاز پیدانه انجام و هست
 تمامی یکی پرتو روی او
 شمیم جنان چيست با نگهتیش
 کجا طوبی و قد دلجوی او
 تو و کوثر و سبزه ای پارسا
 من و جام و زنار گیسوی او
 بدین ضعف کردیم آهنگ عشق
 دل و خسته و زور بازوی او
 رخم زرد و مویم سفید اشک سرخ
 سیه روز و سودائی از موی او
 ز اسرار گرسر برد نیست باک
 دو گیسوش چو گان سرم گوی او
 حرف اغیار دغا در حق یاران مشنو
 آشنایان بگذار و پی بیگانه مرو
 ای که در مزرع روی تو دهد حاصل مهر
 بینوایم بنوازم که رسد وقت درو

بامیدی که بابروت مشابه گردد

ز ریاضت شده چون موی میانت مه نو
پیش آنروی گل و سنبل و زلفی که ترا است

خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو
جز بآن مطلع انوار که دید و که شنید

که بود مهر درخشنده قرین با مه نو
ترسم این دلخلمع که تو داری اسرار

می فروشش بیکمی جرعه نگیرد بگرو

از باده مغز ترا کن و آن یار نغز جو

تا سر رود بسر رو و تا پا پیا پیو
بر نقش ماسوا خط بطلان بیا بکش

از لوح دل محبت اغیار رو بشو
یاران زباده سر خوش و در سر ترا خمار

جامی بزن بطرف چمن نو گلی بیو
چون یار دوست میرود اندر ملامتم

ای مدعی هر آنچه توانی بگو بگو
خاصان و عامیان همه را شور او بسر

ترسا و پارسا همه را رو بسوی او
در دیرو در حرم بکنشت و کلیسیا

در جستجوش ره سپر اسرار کوبکو

راه عشق است و بهر گام دو صد جان بگرو

عشق سریست نهانی به دراز گفت و شنو

کی شود این دل بی حاصل ما طعمه عشق
 بر این مرغ هما خرمی از جان بدو جو
 بسکه نزدیک بود شارع مقصد دور است
 تا یکی ایدل دیوانه بهر سو تک و دو
 این همه عکس که آغازی وانجامش نیست
 از فروغ رخ آن مهر بود یک پر تو
 در بر ماه بین آینه و آب جدار
 که چسان خود متفنن شود از یک خورضو
 گوشه ابرویی از گوشه برقع بنمود
 آسمان را که همی چرخ زنان شد در دور
 درد نو شان سماوی ترا آمده جام
 که بود باز از این فخر دهان مه نو
 می خور اسرار و از این خواب گران شو بیدار
 حاصل عمر خود اندوز که شد وقت درو
 ای مهر همچو مه ز رخت کرده کسب ضو
 خال رخ تو برده ز مشک ختن گرو
 از طرف بام چرخ برین باد و صد هراس
 سر میکشد برای تماشات ماه نو
 بینم خراب حال دل ای عیسوی نفس
 پا از سرم مکش نفسی از برم مرو
 در هر دلی که عشق بر افراشت رایتی
 او رنگ سلطنت چه و طرف کلاه کو

در جان آنکه تخم محبت نکاشتند
 باشد هزار خرمن طاعت به نیم جو
 برق سبک عنان هوا آنقدر ندارد
 مهرلت دل مرا که کند کشت خود درو
 اسرار جام جم طلبی پیش پیر ویر
 جامی بنوش و غافل از اسرار خود مشو

| | |
|-------------------------|-------------------------------|
| قد کاد شمسی تخفی شعاعه | یا صحبت نوحوا حیوو داعه |
| گرداری ای شاه عزم هلاکم | این تیغ و این سر سمعاً و طاعه |
| تا کی نمائی خصمی بعشاق | دعنا و سلمی یا دهر ساعه |
| یا لیت فاها بالقول فاهت | کی اذهقت عن ذوقی البساعه |
| الطرف یغلی والخف یرمی | هل من شفاه منها الشفاعة |
| ناصح مده پند ماراز عشقش | لسنا نبالی فیها الشناعه |
| نوگل بگلزار کو عندلیبی | یوسف بیزار این البضاعه |
| کشتیم تخمی گشتیم نوهمید | یوماً حصدنا نعم الزراعه |
| زین خوان نعم خون دلت بس | طوبی لحاس کاس القناعه |

بر بند اسرار از این جهان بار

تبا لمن صار یشری متاعه

چو ماه چارده دارم نگاری چارده ساله

دمیده بر عذارش خط چو بر گرد قمرهاله

عرق بنشسته بر روی تو یا بر برک گل شبنم

حبابست این بروی جام می یا بر سمن زاله

بکلگشت چمن بخرام و در طرف گلستان بین
 بگل از قامت سرو و خجل از عارضت لاله
 ترا ساغر بلبل در بزم غیر و گوش بر مطرب
 مرا از خون دل باشد شراب و مطرب از ناله
 کنار جویبار دیده ام بنشین تفرج کن
 و ماء القلب من عینی علی الخدین سیاله
 از آن یکتا هویدا گشت بیحد عکسها آری
 بدید آید ز نقطه دایره چون گشت جواله
 شکرها ریخت در وصف رخت اسرار از خامه
 که جادارد برند قند از خراسان سوی بنگاله
 ای نر گشت سحر آفرین لعلت شکر خا آمده
 مو عنبرین رو یاسمین زلفت سمن سا آمده
 بسته بخونریزی کمر در خانه زین جلوه گر
 یا معشر الناس الحذر ترکی بیغما آمده
 کاکل بدوش آویخته زلف مسلسل ریخته
 در شهر شور آمیخته کاشوب دلها آمده
 ای آفتاب خاوری رشک بتان آذری
 دیگر چو تو از مادری کمتر بدنیا آمده
 مه پیش رویش منفعل سرو از قد او پا بگل
 بر همزن صد ملک دل زان چشم شهلا آمده
 اسرار بی برک نوا تا بیند آن نور خدا
 موسی صفت مست لقا دیدار جویا آمده

گیرم نقاب بر فکنی از رخ چو ماه
 کو تاب يك كرشمه و کو طاقت نگاه
 يك شمه از طراوت رویت بهار و باغ
 يك پر تو از فروغ رخت نور مهر و ماه
 یکبار رخس ناز برون تا ز و باز بین
 عشاق را چه بین مذلت بخاک راه
 در خون نگر بمالم دل مردمان چشم
 بر پا نموده از مژگان رایت سپاه
 عزم شکار کرده مرانم که عیب نیست
 وقت شکار بودن سگ در قفای شاه
 آن مه سپه کشد پی تاراج جان زناز
 من میکنم مبارزه با خیل اشک و آه
 جز پیش این بتان خداوند گار حسن
 در مذهب که بوده روا قتل بیگناه
 در ترک و تاز لشکرنازش بملک حسن
 کس جان نبرد خاصه تو اسرار از این سپاه
 از مره گر چشم مستت دست در خنجر زده
 نیست بد مستی عجب زان مست کان ساغر زده
 بر زده آن آتش طلعت بفر دوس نعیم
 طاق ابرو حسنش از خورشید بالاتر زده
 ابروی او آبروی ماه نور را ریخته
 شمع از آزر م رویش خویش بر آذر زده

خط بطلان زان قد چون نیشکر کلك قدر
 بر الفهای قد سیمین بر ان یکسر زده
 ای بت چین تیر مژگانت خطا هرگز نرفت
 چون خور آسان گر چه در هر لحظه تیرت پر زده
 مشت خاکی را نباشد دلربائی اینهمه
 کیست این یارب ز روی گلرخان سر بر زده
 آنهمه غوغا که در محشر شود نبود عجب
 شورش از سودای زلفش در سر محشر زده
 در فلک خرگاه مهر از ماه بالا تر زنند
 وین هلال ابرویش از مهر و مه بر تر زده
 طوطی گویای اسرارم شکر ریزی کند
 گوئی از نوش لب منقار در شکر زده
 دل مستمند و حیران بهوای آب و دانه
 ز حرم سرای شاهی بخرابه کرده خازنه
 چکنم چه سرپوشم که بهر طرف نیوشم
 نرسد بگوش هوشم بجز از لب ترانه
 بحصار دیده گل همه نقش اوست حاصل
 بسواد اعظم دل نبود جز آن یگانه
 همه بر در نیازش که چه در رسد ز نیازش
 همگی ز سوز و سازش بسرود عاشقانه
 سمن و چمن هزارش گل و لاله داغدارش
 همه نغمه پرده دارش نی و بربط و چغانه

بود اربیان نیارم نگه امیدوارم
 کشد از زبان ندارم ز دل آتشم زبانه
 بحریم خلوت یار نبود ره تو اسرار
 اگر آرزوی دیدار بودت رو از میانه
 خوشا جانی که جانانش تو باشی خوشا دردی که درمانش تو باشی
 بیاید ترک جان گفت و بسر رفت بآن راهی که پایانش تو باشی
 نه باایمان بود کارش نه با کفر هر آنکس کفر و ایمانش تو باشی
 خرد زنجیری و دیوانه شد که خود زنجیر جنبانش تو باشی
 بشوئی پا و سر در عشق اسرار
 که شاید گوی چو گانش تو باشی
 نه بگویمت که مهری نه بخوانمت که ماهی
 که حقیقت تو ناید بعقول ما کماهی
 ز من بلا کشیده ز چه رو دلت رمیده آید
 که نمیکنی تو گاهی بمن گدانگاهی
 منما جفا و کینه بنمای بی قرینه
 حذری ز سوز سینه که کشم زدست آهی
 بگذشت عمر و تا چند ز بیم طعن دشمن
 برهی رود نگار و من بی-نوا براهی
 تو بریز خون و مندیش باین صباحت از حشر
 که نیاید از دل کس که باین دهد گواهی
 همگی سفید روز و بکنار سبزه خرم
 من و اشک سرخ و روز سیهی و رنگ کاهی

چه زیان مـلازمان را که تفقدی نمایند
 بگدا که نیست بارش بحرم سرای شاهی

من اگر نه در شمارم برهش امیدوارم

که ز تاجور فقیری بنهم بسر کلاهی

تو مزن مرا بخنجر تو مرا مران از این در

که بجز در تو دلبر نبود مرا پناهی

که چنین شدی بد آموز ترا بحق اسرار

که ز حال او نیرسی ز نسیم صبحگاهی

هذ اغزال هلال السماء مـضـناکی

غد الغزاة فی العشق من حیاراکی

ز شوق روی تو گردید گل گریبان چاک

شقیق احمر ذوالکی بعض قتلاکی

ز آهوان نه همین صید اهل دل کردی

سلبت مهجة اهل التقی ولسـناکی

امام شهر بمحراب خود بخود گویا است

بحاجبیک بان صار بعض صرعاکی

همین نه ماه گرفت از فروغ مهر دخت

ذکاء یقتبس النور من محیاکی

ز تار زلف دوتا گر مرا شب تازی است

صباحی اسفر لیلای من ثنایاکی

ز دیده خون رودم محرم دو دیده رود

فدع یودع یا دمع طرفی الباکی

صبا ز دیده دل گویمت چسان هیبت

وهل اعبر بالروح عنك حاشاکی

گل مراد بر آید مرا تو چون ببر آئی

اشم نکرهته ورد التشم فاکی

اگر چه ورد زبان ورد سوسن و سمن است

فانت قصد ضمیری و کل اسماکی

ز بخت بد چو به بیداریم از او محروم

فلیت عند رقادی سمحت رؤ یاکی

ز دوست چشم امید این بود که دید اسرار

سمعت فیه اقاویل کل افاکی

صبا برگو بآن شیرین که گاهی چه باشد گر کنی بر مانگاهی

اگر بر ما گدایان رحمت آری تو کاندر کشور دل پادشاهی

مدام از عمر برخوردار باشی اجب ربی رجائی یا الهی

جفا از حد مبر جانا که ترسم بسوزانم دو عالم را به آهی

ز بیم مدعی تا چند و تا کی رود دلبر به راهی من براهی

ده دل زد بصورت خوش بیانی دهد چشمش بدین معنی گواهی

خدارا زان بت خونخوار پرسید

که اسرار حزین دارد گناهی

دلا دیربست دور از دلستانی جدا از بارگاه لا مکانی

سوی ملک مغان کردی سفرها برای دوستان گو ارمغانی

همه یاران بنزلگه غنودند تو با این دیو رهن همعنانی

کجا پوئی روان آلوده مهلا بشا دروان سلطانی روانی
 چنین فرشی و بیسامان نشاید که عرشی و شه سامانیانی
 مین بر ظاهر ت کز روی معنی جهان جانی و جان جهانی
 همه از آن حسنت خوشه چینند که آن حسن را دریا و کانی
 بجان باشد سپهرت گوی چو گان بتن گر قبضه زین خاکدانی
 که دایم جان او انباز جسم است تو آخر خارج از کون و مکانی
 زمن مینوش و می نوش از خم عشق

که به این آب ز آب رند گانی

همین نی نقش تصویرت بدیع است

که اسرار معانی را بیانی

با مانده در گل در سر زمینی جا کرده در دل مهر حینی
 کارم فتاده با شوخ چشمی دارم نیازی با نازینی
 زد حاصلم برق ای خرمن حسن رحمی بفرما بر خوشه چینی
 ای ابر رحمت لب تشنگی چند وی برق سرکش تاکی بکینی
 بر آستان نی باری است باری زان بوستان نی گل آستینی
 عشقم در آفاق آوازه افکند حسن چنان راست عشق چینی
 یارب چه باشد کز در در آید پیک عنایت از پاک بینی
 ای سالک ره از خود خبردار بس ره رفت هست در هر کمینی
 ساقی بفرما فکر خمارم مشکل شود حل از خم نشینی
 از زلف رویت آمد پدیدار در چشم زاهد کفری و دینی
 ابروی طاقت هر کس که دیدی حسن آفرین را کرد آفرینی
 در وادی عشق افتاد اسرار نه خضر راهی نه هم قرینی

وله ایضا

خاک در تو ما را به ز آب زندگانی

در سر هوای سروت عمریست جاوردانی

هر درد و غم که داری خواهی بجان که باشد

درد از تو عافیت هـ ما غم از تو شادمانی

دست شکستگان گیر ای صاحب مروت

فریاد خستگان رس ای آنکه میتوانی

نبود پناه ما را جز خاک آستان

رو بر در که آریم گر از درت برانی

آن بخت کو که باشم چون بندگان بخدمت

وان شاه حسن باشد بر تخت حکمرانی

گر تند باد غم داد گلزار عمر بر باد

یارب نه بیند آسیب آن تازه ارغوانی

ترکان چشم مستت غارتگر دل و دین

باشد کرشمه هایت آفات آسمانی

این کاروان آهم از کعبه دل آیند

لعل سرشک اسرار آورده ارمغانی

بتی شیرین کلامی خورد سالی

الا قد صاد عقلی بالذلالی

ملیح ذوالمحاسن و المعالی

ظریفی مهوشی آشوب شهری

هو الفتان فتاك الوصالی

هو السفاح سفاك الـدمائی

و صدغك قد تلوی كالحبالی

شفاهك قد تروی كالشقایق

برویت غازه یا خون شهیدی است
 نصیبی من و صالک نیل طیف
 مرا هرگز بخوابر نگذرائی
 تو گشتی شمع بزم افروز اغیار
 گر او بر کند بنیادم مبیناد
 بود روز من و مویش شب تار

ثغورک ام اقاح ام لآلی
 سلوی عن جمالك بالخیالی
 وغیرک قط لـم یخطر بیالی
 وانی بت فی وهم اللیالی
 بنای حسنش آسیب زوالی
 حوا جبه و شخصی کالهلالی

ز هجرت دوست جانم سوخت اسرار

بحد رق اعدالی لحوالی

آنچه در مدرسه عمریست که اندوختمی

بیکـی عشوه ساقی همه بفروختمی

در دبستان ازل زرو نخست از استاد

بجز از درس غـم عشق نیامـ وختمی

نقشت ای سرو قباپوش نشستی بر دل

دیدۀ دل بدو کون از همه بفروختمی

مستی و باده کشی ها که شدی پیشۀ ما

شیوهائی است که از چشم تو آموختمی

آخر ای ابر گهربار روا کسی باشد

عالمی کام روا از تو و من سوختمی

تیره شد روز من اسرار چوشام دیجور لعی

گر چه صد مشعله هر دم زدل افروختمی

بر قامت تو شد راست دنیای کن فککانی

بر تارک تو زیبا است اکلیل من رآنی

از یکدمت نخستین جانبازی است بر طین
چون زهره ریاحین از باده مهر گانی
هستی بر انبیا شه فرمانبرت که ومه
تاج تولى مع الله حق را تو نور ثانی
برتر نشست از املاك شاه سریر لولاک
آن شب که شد بر افلاک از بزم ام هانی
شرع تو نسخ ادیان کرد آنچه چنان که ریزان
گردد ورق ز اغصان در صرصر خزانى
غیر هواش یکسر از سر فکن به آذر
اسرار خاک آن در به زاب زندگانی
تا دل اندر نظر آورده نگار عجبی
ز اشک خونین بر خم کرده نگار عجبی
کرده از خون شهیدان گف سیمین گلرنگ
بسته تهمت بهنا حیلہ شعار عجبی
- ر سیر چمنم نیست چه در حسن ترا است
ز ریاحین و گل و سبزه بهار عجبی
بازوی حسن تو نازم که ز چشم و ابروت
بکمندی عجب افکنده شکار عجبی
گشت بیماری دل به که بر آورد آن سر
از زنج سیب ز پستان دو انار عجبی
طعمه لخت دل و جا کنج قفس شربم خون
دارم از دایره چرخ مدار عجبی

سخن از دوزخ و فردوس با سرار مگوی
 وصل و هجرش بودم جنت و نار عجیبی
 خوبان همه چو صورت تو دلنشین چو جانی
 گر گوش حق شنو هست هم اینی و هم آنی
 از شوق روی دلبر دارم دلی پر آذر
 ای پرده دار آن در زان پرده کی نشانی
 با دوست همنشینیم و ز هجر او دلم خون
 تا سر این بگوید کویار نکته دانی
 هر دل که نور حق دید جز نور حق نباشد
 نی نزد او زمینی است نی پیشش آسمانی
 بی انتظار محشر حق بین فنای کل دید
 گشتی چو فانی از خود گردید خلق فانی
 چون هست عکس یکتا نبود دو چیز همتا
 در ملک هست جز هست چون نیست نیست ثانی
 امروز جلوه وی رندان کهن شمارند
 کور است در هر آنی روی نوی و آنی
 سر دهانت ای شه معلوم کس نگر دید
 هم زان دهد گر آید اسرار رابیانی
 عشق است حیات جاودانی سرمایه عیش و کامرانی
 گر عشق نبود خود نبودی هرگز نه زمین نه آسمانی
 پیرایه عشق اگر نبستی کی داشت عروس حسن آنی

از عشق گرفت زینت و زیب
 عشق است مدار قاب قوسین
 هم بود ز عشق آنکه دم زد
 خورشید سپهر عشق ساری است
 از عشق گرفت بال و پرواز
 اوراق کتاب کن فکانی
 عشق است مقام من رآنی
 از سبحان عظیم شأنی
 نورش بذراری جهانی
 این بیضه مرغ لامکانی
 حالی نبود ز عشق اسرار
 هر عین نهانی و عیانی
 ز اشتیاق تو مردم نه پیکمی و نه پیامی
 ز هجر جان بلب آمد نه قاصدی نه سلامی
 چه باشد از بنمائی ز نامه نافه گشائی
 ز زلف غالیه ساخوش نمیکنی چو مشامی
 چه میشود اگر از عین لطف و بنده نوازی
 فتد نظر بعنایت ز خواجۀ بگلامی
 نشد نصیب نه سیب ز نخ نه شربت لعلت
 بشکرین سخنی کن علاج تلخی کامی
 بپاسبان حرم از ره ثواب بگوئید
 که تا بکی بنشیند کبوتری لب بامی
 بیاد خسته دلی ده بیاد نفخه زلفی
 ز سر گرانی زلف ار بکلبه نخرامی
 خدای را سوی صیاد عرض حال بدارید
 که چند مرغ اسیری بود بگوشه دامی
 چه خوش بود که به بینم شبی بخلوت اسرار

نشسته دلبر مهر و نهاده شیشه و جامی

الامن مبلغ سلمی سلامی
که در راهش دهم جان گرامی
نسیم صبح و بانگ مرغ برخواست
نسیمی هات لی کاس المدامی
مکن ناصح مرا دیگر ملامت
فانی لا ابالی بالاملامی
مغنی ساز کن صوت و صدائی
لیحلوا من صدا قلبی الظلامی
مرا با درد خود بگذار همدم
لقد اعیمی اطبائی سقامی
ز بس تیر آمده بر دل ز جورت
سهرام قد علت فوق السهرامی

بکش اسرار را وز حشر مندیش

فما قتلی علیکم بالجرامی

از غصه دلم خونست در گوشه تنهائی

آخر نه مسلمانی است تا چند شکیبائی

یکره ز اسیر خویش احوال نمیپرسی

مردم بسر بالین یک بار نمی آئی

اندر خور ما آمد این خرقة درویشی

بر قامت آن شد راست آن کسوت دارائی

ای دست هنرمندان کوتاه زد امانت

وی عقل خردمندان در عشق تو شیدائی

ما از تو و تو با ما دوریم و بنزدیکی

هر جا نه و هر جائی با ما نه و بامائی

گر بخشی و گر سوزی سر بر خط تسلیم است

اینک دل و جان بر کف تا آنکه چه فرمائی

اسرار دل پاکان عرش شه دادار ست

اورنگ جو وارنگ است کوریده بینائی

چو صنعان تابکی این خو کبابی
و کم فیک التقاعد و التوانی
بدار القدس یهواک الغوانی
بکلیاء شیدت المبانی

وقد نبذت سدی سبع المثنائی
حمام القدس تهتف با الاغانی
تدانی انت دیدان الادانی

فنارک اوجنازک فی الجنانی
جنان فی جنان فی جنانی
هوان فی هوان فی هوانی

اطع تطلع بمرقی کن فکانی
بدرالین منظم الحمانی
لیوسف ماله فی الکون ثانی

بیاد دوست بخشا دوستکانی
نیابد ره باسرار حق الا

اسیر العشق فی الاسرار فانی

تو در سبحات سبحانی نهانی
چو او باشد تو کی اندر میانی
که بیشک او یقین و تو گمانی
سرابی او چو آب زندگانی
بود معنی ارواح و معانی

الا یا نفس غرتک الامانی
رفیقانیت کشش دارند و کوشش
بترسا زاده طبعی گرفتار
همه اهل حرم در انتظارت
کتاب دیو کردی نامه حق
تو اینجا تن زده تنها نشسته
تودانی شاه قدست همنشینست

دلاگر گلشن ار گلخن ز خود جوی
هر آن روحی که پاک از لوث طبع است
ولی طبعیکه دور از نور روح است
بیا فرمان ببر فرمان دهی کن

خریداران یوسف را بیایست
که هر کاسد قماش نیست لایق
الا یا ساقیاً خمراً طهوراً

مپند ار اونهان و تو عیانی
چو تو باشی نه بر خوردار از اوئی
گمان بگذار و بر نور یقین پیچ
توئی هستی نما و اوست هستی
نه تنهامعنی جسم است و صورت

هر آئینه ز حق اسمی نماید
تو اسما جملگی را ترجمانی
بیا آئینه‌ها گم کن در اسماء
تو هم گم شو مهین اسمی بمانی
وزین پس نفی اسما و صفاتست
در این دریا همه گشتند فانی

نماند نی عبارت نی اشارت

نه اسراری بماند نی بیانی

نبود چو ماه روی تو تابنده اختری

نامد مثال اعل تو رخشنده گوهری

از خیل آن و حسن کشی بر سرم سپاه

بر يك تنی که دیده شبیخون لشگری

صد آفرین بصنع جهان آفرین که او

جا داده صد جهان ملاحظت پیکری

گلزار خلد را شکند عطر خاطر م

چون یاد آورم سر زلف معنبری

دیدم نگار را شده با غیر همنشین

ایکاشکی به پهلوئی من بود خنجری

عمر دو باره یابم و بیشک جوان شوم

از دست دوست نوشم اگر يك دوساگری

اسرار طوطی است شکر خاء نطق او

او را چه حاجت است بشهدی و شکری

نه از لفظ تو پیغامی نه از کلك تو تحریری

نه از اعل تو دشنامی نه از نطق تو تقریری

نه پیمدی تا فرستم سوی اوای ناله‌ام دادی
 نه رحمی در دل چون آهنش ای آه تأثیری
 به تنک آمد دلم از نام و از ننگ ای جنون شوری
 نشد از عقل آسان مشکلم ای عشق تدبیری
 رهم بس سنگلاخ ای رخس همت پای رفتاری
 شیم زان تار موتارای فروغ دیده تنویری
 رقیب سقله محرم در حریم یار و ما محروم
 سپهر را تابکی دون پروری زین وضع تغییری
 بر غم دشمن تشنه بخون ایدوست الطافی
 خلاف مدعای مدعی ای چرخ تذویری
 بلب آمد ز درد بی دوا جان ساقیا جامی
 بشد بنیاد دل زیر و زبر بطرب بم وزیری
 پس از عمری بی‌بالین مریض خویش می‌آید
 نگاه آخرین است ای اجل بکلحظه تأخیری
 نگاهی کن از آن چشم خدنگ انداز صید افکن
 که جان دادیم ای ابر و کمان از حسرت تیری
 کشیده صورت گلگونه ها تا بر گل خوبان
 نکرده کذک نقاش قضا اینگونه تصویری
 ز عشق آن پری طلعت بشد دیوانه دل اسرار
 از آن زلف مسلسل افکنش بر پای زنجیری
 اتی الربیع فل الهموم بالنغماتسی
 بگیر جام شرابی بنوش آب حیاتی

قدم نهاده ببالین و من بشکر قدومش
 نثرت در قوادی علیه فی الخطواتی
 نموده آینه حق نمای موسی دل را
 و میض انقلب الطرف منه ذاحسراتی
 اگر نه شرک بدی چون بدیدمی رخ و زلفت
 عبادت کالثنوی النور منك والظلماتی
 بیحر چند رسد آب دیده نور دو دیده
 الام نیته قلبی اصعد الز فـراتی
 تو شمع انجمن و من زدوری توسیه روز
 خیالکم لضمیر الانیس فی الخلوواتی
 میند بر شتران ساربان محامل مانان
 فلا محیص لك اليوم ان جرت عبراتی
 مشام کو که توان نکهتی شنید و گرنه
 فمن حدائقکم تفوح من نفخاتنی
 ز سوز عشق خدا کیمیا شدی اسرار
 فها سبیکة قلبی المذاب فی الو جناتنی
 شدم پیر از فراق نو جوانی
 که برهم میزند چشمش جهانی
 کحیل طرفه سود الذوایب
 خضیب کفه رخص البناتنی
 بر آید فتنهها از چشم مستش
 که ناید از قضای آسمانی
 قسی الحاجب القاسی فؤ آده
 فصیح قوله عذب الیمانی
 بدیع است اینکه سازد تلخکامم
 بآن شکر لبی شیرین زبانی
 فریدنی ملاح لیس کفوه
 وحید ماله فی الحسن ثانی

تو چشم مردمی و مردم چشم

تو جان اسرار را جان جهانی

الايا جنة لم يحن جانی نه تنها جان من جان جهانی

ز شوق لعنت ای سرو چمانم یغیص العین دمعاً کالجمانی

عجایب بین رخس خلد جناست و نیران تلظی نی جنانی

بده کامم که یابی عیش فیروز بانجاح المقاصد والامانی

سحر گاهان برغم چرخ کجرو کرعنا الکاس من صفو الدنانی

نسیمی آیداز کوئی تو گوئی شمیم فاح من روض الجنانی

عجب نبود که با اشعار اسرار

عوانی الخلد غنت بالانغانی

ای که با نور خرد نور خدا میجوئی

خویش بین عکس نظر کن به کجامیپوئی

چیست مهیة و مرآت چه عین ثابت

حد تقریب نهند اهل حقیقت سوئی

مظر بار است برو راه مخالف بگذار

چند از این پرده بعشاق نوا میگوئی

خار این باغ عزیز است چو گل خوار مبین

تا که از گلشن توحید بیابی بوئی

هر چه زبینه ز چیز است خواه ازدگری

سیمی از روئی و آهن صفتی از روئی

خضر خطت که خورد آب حیات ازدهنت

بین که پهلو زندش اهرمن گیسوئی

آن چنان طوطی اسرار شدی نغمه سرا

که همه دفتر ارباب خرد می شوئی

ای آتش هوای تو در جان عالمی

در عهد تو ندیده کسی عیش خرمی

از حال من می پرس که دارم دلی زهجر

چون زلف بیقرار پریشان و درهمی

عالم بهم زنی تو بیک چشم همزدن

لعل تو جان دهد چو مسیحا بیکدمی

گشتم جدا ز خاک دری کز هوای او

دارم دل پر آتشی و چشم پر نمی

دوشیزگان سبزه بصحرا برون شدند

آخر برون خرام و برون کن ز دلغمی

تانکته ز سر میانیت بیان کند

اسرار کو بکوردان بهر محرمی

چرا با ما نخستین عهد بستنی

تو چون پیمان عهدت می شکستی

اگر چه رشته جانم گسستی

من از تو نگسام پیوند و الفت

بدستی ساغر و خنجر بدستی

سحر گاهان برون شد مست و مخمور

بهر جا کان پری یکدم نشستی

هزاران رستخیز و فتنه برخواست

که من مستم ز چشم می پرستی

بده ساقی دگر رطل گرانم

بدو گفتم دهی کی کام اسرار

بگفتا آن زمان کز خود پرستی

تمام شد غزلیات عوارف و معارف

صدر المتألهین مرحوم حاجی ملاهادی سبزواری

هَذَا

ترجیع بند

قطب العارفین مرحوم حاجی

ملا هادی سبزواری

رحمة الله عليه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای جان جهانیان فدایت
در دولت حسن صد چو یوسف
صد خرمن حسن داری ای ماه
کی نوش کند ز چشمه خضر
بر طوبی و سد ره کی نشنید
هر کس بکسی امیدوار است
در مشرب عاشقان نبرده است
جانم بلب از پی نگاهی است
چون دست نمیدهد که گاهی
از آتش دل همی گدازم
در هجر بسوزم و بسازم

ای آفت عقل و غارت هوش
دل را زمزه چشانده نیش
تا حلقه زلف تو بدیدم
تا چند کنی ز ما فراموش
وز نوش لبان نداده یک نوش
شد حلقه بندگیم در گوش

عمر ابد آیدم در آغوش
 ابروت کشیده تا بنا گوش
 تونوش کنی و گویمت نوش
 تا روز شمار مست و مدهوش
 باد است روان نگفته در گوش
 در کنج غمی نشسته خاموش
 از آتش دل همی گدازم
 در هجر بسوزم و بسازم

غار تگر عقل و کفر و دینی
 لطفی بنما بخوشه چینی
 زه کرده کمان و در کمینی
 بسا غیر چنان بما چینی
 چون صورت گیتی آفرینی
 اینقدر بود که در زمینی
 اندر دل مردمان مکینی
 یا رخت کشم بسر زمینی

از آتش دل همی گدازم

در هجر بسوزم و بسازم

زانسان نخوری که خون مارا
 امروز ز حد مبر جفا را
 بگذار که بینمت خدا را
 در مشعر من صفا صفا را

نخل قدت ار به بر در آید
 طاقی بمقام خو بروئی
 خوش آنکه دهم بدست جامت
 یکجرعه دهی ز لعل کافتم
 زلفت بتو غیر کج نهادی
 زین بعد بر آن سرم که باشم
 از آتش دل همی گدازم
 در هجر بسوزم و بسازم

سر خیل بتان ناز نینی
 ای صاحب خرمن لطافت
 ز ابروت بقصد مرغ جانم
 با جمله وفا بما جفا چند
 هر کس که بدیدت آفرین گفت
 ذات جو خدای نکته بین است
 چون مردم دیدگان بدیده
 آن به که بگوشه نشینم

از جام صفا می بقا را
 بندیش ز داوری فردا
 تو آینه جهان نمائی
 در پیش وقوف کوی تونیست

جز در رخ و زلف تو که دیده
اندر دل تیره شب ضحا را
جز در دهننت که دید گیرند
از لعل و در می گوارا
کی مرغ دل مرا بود راه
ره نیست باین چمن صبارا
اسرار نبوده است چون بار
در حضرت پادشه گذارا

از آتش دل همی گذازم

در هجر بسوزم و بسازم

تهمام شد ترجیع بند قدوة المحققین

مرحوم حاج ملا هادی سبزواری رحمة الله عليه

ان لفظه نوضه...
ان لفظه...
ان لفظه...
ان لفظه...

هَذَا

رباعیات

قطب العارفين مرحوم حاج

ملا هادی رحمة الله عليه

بسم الله الرحمن الرحيم

ایذات تو ز اغراض و صفات آمده پاک

کوتاه ز دامن تو دست ادراک

در هر چه نظر کنم تو آئی به نظر

لاظـاهر فی الوجود والله سواک

وله ایضاً

ای از تو بهر چمن بهر گل بوئی هر چیزی را بیاد تو یاهوئی

کوی تو بود کعبه مقصود همه اقطار بمرکز آید از هر سوئی

وله ایضاً

برداشتهام دو دست از بهر دعا ای شاه دو عالم بنگرسوی گدا

دادی بمن اذن ذکر نامت از لطف ورنه تو کجا ومن بی رتبه کجا

وله ایضاً

دلدار چو مغز است و جهان جمله چوپوست

ناید بنظر مرا بجز جلوه دوست

مردم ره کعبه و حرم پیمایند

در دیده اسرار همه خانه اوست

وله ایضاً

ای حاجب ابروی تو هر ابروئی از روی تو آبروی هر دلجوئی
حسن همه زان تست بل عشق همه در هر کوئی ز تست گفتگوئی

وله ایضاً

مائیم ز قید هر دو عالم رسته جز عشق تو ابر جمله در دل بسته
المنه لله که شدیم آخر کار پیوسته بجانان و ز جان بگسته

وله ایضاً

مائیم که آئینه روی شاهیم وز سر دل خود بخدا آگاهیم
چرن یوسف از اخوانش از اغوای توی

بس صاحب جاهیم و بقعر چاهیم

وله ایضاً

یا غیر علی کیم سرو برک بود جز نور علی نیست اگر درک بود
گویند دم مرک توان دید اورا ایکاش که هر دم دم مرک بود

رباعی بلسان الحقیقة المحمدیه

عالم صفت حسن سرا پای من است

افلاک و عناصر همه اعضای من است

در حیرت من از نظم عجیبی که مراست

آغاز سر انجام همه پای من است

وله ایضاً

لیکن نه سری که غیر پا پنداری تا آنک آری بدین سخن انکاری

آن پا و سر آن سر است و پاهان بشنو

گر دانش اسرار معما داری

وله ايضاً

شدهم چو قلم جسم من زار حزین
یعنی تنم از هجر تو گردیده چنین

از فرقت آن سیمتن ماه جبین
مسطر زده نامه نوشتم سوی دوست

رباعی فی حقیقة المحمدیه

ای شعله جواله قد و بالایت
خلق اللہی گواه او ادنایت

ای صبح از لطلعت روح افزایت
خم پیش دو ابروی توقاب قوسین

وله ايضاً

بهر وزه شدی لعل بدخشان بودی
هم بزم فرشته نور یزدان بودی

شهر وزه شدی و شاه دوران بودی
با اهرمن انبازی و هم خاک نشین

وله ايضاً

یا من هو روح انفس حفاظ
انت المعنی و کلنا الفاظ

یا من هو نوراً عین ایقاظ
سبحانک لست قائلاً بالثانی

دو بیت

غمش را گنج هر گنجینه بینم
ندانم در کدام آینه بینم

ز عشقش سوز در هر سینه بینم
همه آینه اویند دلکش

ساقی نامه

دگر بارم افتاده شوری بسر
 که دستار تقوی ز سر افکنم
 ملولم از این خرقه و طیلسان
 تو بنمای آن چهره آتشین
 چه آتش که از خود ستاندم را
 ز وحدت دلاناکی اندرشکی
 بیا ساقیا در ده آن راح روح
 صباح است ساقی صبوحی بیار
 بلی کی صراحی بود راز دار
 نخستین که کردند تخمیر طین
 ندیمان وصیت کنم بشنوید
 چو این رشته عمر بگسسته شد
 بشد ملك تن بی سپهدار جان
 خدا رادهیدم بمی شست شوی
 بجوئید خشتم ز بهر احد
 بسازید تابوتم از چوب تانک
 چو از برك رزنیز کفتم کنید
 بکوشید کاندردم احتضار
 نه شمعم جز آن مه بیالین نهید

بجانم شده آتشی شعله ور
 ز پا کنده نام را بشکنم
 که بتها است در آستینم نهان
 که آتش فتد در بت و آستین
 نه ز اغیار تنها رهاند مرا
 یکی گویکی دان یکی بین یکی
 که یابم ز فیضش هزاران فتوح
 مئی کو نخواهد صراحی بیار
 بیزمی که نبود خودی را شمار
 گل ما نمودند با می عجین
 که عمر گرامی با آخر رسید
 با آغاز انجام پیوسته شد
 بیغما ربودند نقد روان
 پشاید سدرم از آن خاک کوی
 ز خشتی که بر تارک خم بود
 کنیدم می آلوده در زیر خاک
 پپای خم باده دفنم کنید
 همین بر زبانم بود نام یار
 نه حرفم جز از عشق تلقین دهید

زمرد و زن اندر شب و حشتم
 بجز مطرب آید زند چنگ را
 بخونم نگارید لوح مزار
 چهل تن زرنندان پیمانہ زن
 کہ این را بخاک درش نسبت است
 کہ می ساختی شیخ سجاد کش
 ز نظاره گردی اهل کنشت
 نبودی بجز عاشقی دین او
 همه کیش از خدمت میفروش
 ندیدیم کاری از او سر زند
 چو ساغر منزہ ز چون وز چند
 نباشد صداعش نیارد خممار
 الہی بخاصان درگاہ تو
 بافتادگان سر کسوی تو
 بدر دل دردمندان تو
 بحق سبو کش بمیخارگان
 پیر مغان و می و میکده
 کہ فرمان دہی چون قضا را کہ ہان
 نخستین ز آرایش پاک کن

مناجات

نیاید کسی بر سر تربتم
 مغنی کشد سرخوش آہنگرا
 کہ ہست این شہیدارہ عشق یار
 شہادت کنند این چنین بر کفن
 ز دردی کشان می وحدتست
 بیک دم زدن عاشق بادہ کش
 ہمہ پارسایان تقوی سرشت
 جز این شیوہ پاک آئین او
 ز جان حلقہ بند گیش بگوش
 بجز اینکہ پیوستہ ساغر زند
 چو خورشید تابان بر اوج بلند
 کند یارینش ہم از چشم یار
 بسرہا کہ شد خاک در راہ تو
 بحسرت کشان بلا جوی تو
 بسوز دل مستمندان تو
 کہ ہستند از خویش آوارگان
 برندان مست صبوحی زدہ
 ز اسرار نقد روانش ستان
 پس آنگاہ منزل گہش خاک کن

درون درد پروردی کرم کن
 ز جام عاشقی تر کن دماغم

خداوندا دلم لبریز غم کن
 پر از نوش محبت کن ایامم

ز صهبای شهودم کن چنان مست
کلید گنج معنی کن بیانم
چنان سر گرم عشق خود بسازم
سر از عشق تهی در گور بادا
غلط گفتم جزا و کی در میان بود
چگویم از جمال آفتابش

وله فی عدم وصول المكاتب فی بعض الاسفار عن بعض الاقارب

بر طرق اسکندر آورده است سد
شد سواد دیده مردم مدار
کار کاغذ صنعت قرطاس شد
گر قصب غالی بوده همچون قصب
بسکه چون یخ بار دو افسرده اید

وله فی ذم الدنيا الدنیه

دیده باشی ز کود کان صغیر
حکمرانی شاه بر اورنگ
از چه آن سلطنت مجازی شد
زانکه نسبت بعمر آن کودک
پس بر این کن قیاس سالی صد
کایدت بیش از نعیم جهیم
لیک عمر ابد که در پیش است
گر کنی عمر صد هزار ای عام
روز و شب کوشی و همه مه و سال

که نشناسم سراز پاپای از دست
شکر بار از حقیقت کن زبانه
که نرد عشق جز با تو نبازم
هر آنکه جز تو بیند کور بادا
کجا از غیر او نام و نشان بود
که عین بی حجابی شد حجابش

که نه پیکی نه پیامی میرسد
یا سویدای دل اهل و داد
یا که خود اقماریا اشماس شد
لیک بس عالی است کالای نسب
میخلد در دل که گویا مرده اید

شود این یک وزیر و آن یک متر
هست تخمین ساعتیش درنگ
نام آن پادشاه بازی شد
فی المثل آن زمان بود صدیک
سلطنت را ز مدت بیحد
بر سر آن نمای این تقسیم
هر چه گوئیش بیش از آن بیش است
بشماری زیاد تیش مدام
خود شمارش تصور بست محال

و آنچه داری پیش بی انجام
گرچه او هست صد هزار هزار
عمر دنیا ز خواب کمتر گیر
نتوان شاه بازیش هم گفت
همه چون باد در گذر بینی

حکایت

بهر انگشترین نگینی داشت
هر زبان کافکند بنقش نظر
گاه انده نباشدش محنت
کرد اندیشه ولی بد خام
گفت بنویس بگذرد این هم
چون شکر خنده از لب چون قند
بیند او بگذرد شود خرم
بیند او بگذرد شود ابتر
بحق آنکه داد این سه طلاق

که با سرار ده تو آن کردار

که بود آن مطابق گفتار

وی رخت اختر شب افروزم
همه را از همه تو در نظری
گوی وحدت ز جمله بر بودی
متخلل بود در او جزوی
غیر او در میانه لاشینی است
دونماید ترایکی مشعل

عمرت ای خواجه هست چند ایام
بی نهایت چه و نهایت دار
زانچه پیش است نیست عشر عشیر
پس چو بیحد بقبر باید خفت
در جهان هرچه خیر و شر بینی

پادشاهی در نمینی داشت
خواست نقشی که باشدش دو ثمر
وقت شادی نگیردش غفلت
هرچه فرزانه بود آن ایام
ژنده پوشی پدید شد آن دم
شاه را این سخن فتاد پسند
ز آنکه گر پیش آید او را غم
ور بود هم بعیش خوش اندر
ای کریم بحق علی الاطلاق

ای تو همساز من وهم سوزم

همه آینه و تو جلوه گری

همه گر فرد شعله می بودی

ز آنکه هر جا دوئی بود در شیء

لیک جز او همه از اوفیء است

چشم اسرار گر بود احوال

سئو آل عالیجناب مستطاب آقا میرزا بابای گرگانی درحین توقف
سبزوار از حضرت قطب الاقطاب صدرالمتألهین وهادی المضلین سرکار
حاجی ملاهادی قدس الله اسراره ونورمزاره

بسم الله الرحمن الرحيم

| | |
|---|---|
| <p>مادر دهر در زمانه نژاد سالکان طریق را تو مراد وز تو ایوان معدلت آباد شهر تجرید را توئی استاد در نهاد تو کردگار نهاد نمودی خدای خلق ایجاد کیست انکار امر تو الحاد بر کف قدرت تو قادر داد تا شود قلب مستمندان شاد عارفان طریق را ارشاد اضطراری است در جمیع عباد کو بتاراج زندگانی داد مردۀ زنده چون کند دلشاد هستی خویش را دهد بر باد همه افتد ز کار همچو جماد کافران نیست بهر چیست جهاد داد گوید هر آنچه بادا باد</p> | <p>ای حکیمی که چون تو فرزند وادی عشق را توئی هادی از تو بستان معرفت خرم بحر توحید را توئی زورق هم کنوز ورموز سر وجود گرتو و چون توئی نبود مراد چیست اقرار فضل تو ایمان چون کلید خزائن دانش سراین نکته را بیان فرما در سه جا موت داده اند نشان زان یکی ذاتی است و آندیگر واند گرهست اختیاری شخص زندهٔ مرده چون تو اندزیست ور خمولی گزیند و عزلت حکمت و عفت و شجاعت و عدل شهوتی گر نبود عفت نیست ور رضا بر قضای ربانی</p> |
|---|---|

قوت اطفال و کسب رزق حلال
 امر فرمود سید امجداد
 در میان گروه بی بنیاد
 ورتحصیل رزق پردازد
 روز و شب صاحبان نخوت و آز
 فارغش کی کنند از الحاد
 مرده با زندگان بخل و حسد
 کی تواند نمود او اسعاد
 نیست ما را چو چشم دل روشن
 صد نماید بچشم ما آحاد
 راه باریک و دور و ویرانست
 شب تاریک و کور مادر زاد
 گر ز برهان عقلی و نقلی
 راه مقصود را کنی ارشاد
 در دو عالم خدای هر دو جهان
 قدرت افزون کند و قرب زیاد
 لیک منظوم می رود مسئول
 گر کنی زالتفات خود انشاد

بعد ما و شما بعمر دراز

نفع گیرند اهل علم و سداد

روحی فداک کمترین در باب حدیث موتوا قبل ان تموتوا حیران

و سرگردانم

ما بدین مقصد عالی نتوانیم رسید هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند
 چشم بصیرت کور و راه مقصود دور مگر بهدایت هادی طریق سعادت
 در این ورطه هلاکت جانی بسلامت بیرون برده از چاه ضلالت بدر آئیم
 و برهان عقایی و نقلی آن صاحب دانش و بینش ناسوران سوختگان آتش
 حسرت مرهم پذیر شود چون استعدا از بندگان عالی چنان بود که چند
 کلمه منظوم مرقوم فرمایند از این جهت گستاخی شد جواب سئوآل
 منظوم استعدا نمودم و تا بحال نظم و غزلی معروض نشده این هم از
 التفات سرکار است

ما چو نائیم و نوا از ما ز تست ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

و اگر در سئوآل خبط و خطائی شده باشد باصلاح آن کوشیده

من هیچم و کم ز هیچ هم بسیاری

از هیچ و کم از هیچ نیاید کاری

جواب سئوآل هر دو از سر کار است (ای دعا از تو و اجابت هم ز تو)

والسلام علیکم و رحمة الله وبرکاته

جواب سئوال

بسم الله الرحمن الرحيم

ایزد ابناء معرفت را داد
 قوت و قوت رسد باین اولاد
 مقدحه شوق را توئی چوزناد
 طبعم افسرده کرد همچو جماد
 باشه نظم همچو پشه فتاد
 جو ز نصر من الله استمداد
 ایزد انواع زندگیت دهاد
 وین نمط را بسی بود افراد
 فاقه باشد توانگری عباد
 شدت نور و قرب سربعاد

ای عزیز که چون تو بابائی
 دایم از کوشش تو و چو توئی
 قافله عشق را توئی چو جرس
 سردی روزگار و ابنائش
 نسر طایر ز نسر شد واقع
 لیک گر طبع نیست باکی نیست
 ای که انواع مرگ پرسیدی
 مرگ نبود که زندگی باشد
 سور ها ماتم است و ماتم سور
 کثرت بی حد و حقیقت تر

فی الموت الذاتی

سوی وحدت ز عالم اضداد
 سوی حیوان پس از مقام جماد
 شود ابدال بعد از آن اوتاد
 در جهان بلند ساخت زیاد
 ذلك الواحد هو الاعداد

موت ذاتی ترقی اکوان است
 رفتن نطفه از جهان گیاه
 همچنین نفس سوی عقل و عقول
 هرچه اندوخت در عوالم پست
 می نکاهد از آن سرموئی

اضطراری موت معلومست اختیاری او چهار افتاد

در بیان موتهای اربعه

موت ابیض که هست جوع و عطش در ریاضات با شروط رشاد
 این سحابی است یطر الحکمه در اجساد ایت عالی الا سناد
 ابیضاض و صفا همی آرد عکس البطنه تمیت فواد
 موت اخضر مرقع اندوزیست در زنی چون دراعه زهاد
 مرقعه مدرعه و استحیی گشته مروی ز سید زهاد
 سبزیش خرمی عیش بود که قناعت کنوز لیس نقاد
 موت اسود که شد بلای سیاه احتمال ملامت است و عناد
 لا یخافون لومة لائم رو زقرآن بخوان باستشهاد
 موت احمر که رنگ خون آرد باشد این جاخلاف نفس و جهاد

گفت ز اصغر بسوی اکبر باز

آمدیم آن نبی ز بعد جهاد

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| مردۀ زنده زنده مرده | عقدۀ اش دست معرفت بگشاد |
| مردۀ زنده زنده عشق است | کرده نفی مراد پیش مراد |
| میت بین ایدی الغسال | شما خسر ضعیف درره باد |
| تو باو زنده او بحق زنده | او فنا فی الله و توفی الاسناد |
| زنده مرده مرده جهل است | بی خبر از خداو راه رشاد |
| مانده در گور تن جلیس و حوش | همه اهل مقابر اجساد |
| نفس گیرد زیار بهتر خوی | چه نشینی تو باقراد و جراد |
| رفته اندر سهؤال کز پس مرک | کافر ار نیست بهر چیست جهاد |

نیست آنی زمانی است این مرک موتوا من قبل ان تموتوانه آنست
 ککش و کوشش از پی مرک است
 گر ز اوصاف مرک میرد کس
 بذر و تقطیر هم تهور و جبن
 باز ز اوصاف عقل باید مرد
 پس شجاعت رود زید قدرت
 سهر و جوعش فی المثل آرد
 متخلق شود لخلق الله

بازها مرده اند اهل و داد
 که کشد دست آدمی ز جهاد
 تا نباشد نمیرد ام فساد
 شود از غل و سلسلش آزاد
 جربزه و ابلهی شره اخمد
 حکمت و عفت و شجاعت و داد
 حکمت خلقی هوش رود برباد
 ذکر قیوم یا صمد را یاد

همه اسما خدش یادها

آری از بعد طمس هیچ نماند

که پس از مرک نوش دارو داد

تمام شد کتاب اسرارنامه حضرت قطب الاقطاب صدر المتألهین و

هادی المصلین مرحوم حاجی ملاهادی سبزواری قدس الله اسرار و نور

مزاره الشریف حسب الخواص سید محمد میر کمالی



فہرست کتب موجودہ در

کتابفروشی میر کمالی



مرصاد العباد

غزلیات صفی علی شاہ

وصلت نامہ

دیوان فیض

نور علی شاہ

شرح گلشن زاز سبز واری

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY

Acc. No ... ۱۰۵۰۱۶۰۱۹.....

Date ۱۰/۱۰/۱۰۱۰.....



[Faint handwritten text in Devanagari script, possibly a library accession number or date]

**JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar**

[Faint handwritten notes or markings]

[Faint, illegible handwritten text]

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

Handwritten notes at the top of the card, including the number "100" and some illegible scribbles.

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

2174

